

سینمای ازاد بیات فارسی

مدیریت فوق العاده قایم



بنام خداوند جان و خرد

کارخانه گرد لباسشویی تایید برای تبلیغ محصولات خود در میان خریداران بیشماری که دارد ابتکار تازه‌ای کرده و خلاصه‌ای از شاهنامه بزرگ استاد طوس حکیم ابوالقاسم فردوسی را بقطع کوچک بغلی که حاوی خلاصه‌ای از وقایع به نثر و گزیده‌ای از ابیات بلند و پر هیمنه سخن آفرین خراسان است برای پخش میان مشتریان خویش طبع و منتشر نموده است.

کسانیکه با سبک آگهی محصولات تازه و کالاهای مختلف در بازارهای گیتی آشنا هستند میدانند که در قرن امروز برای اینکه کالائی در میان همه اجناس مشابه بچشم خریداران بیاید چطور از هر چه ممکن است مورد توجه واقع شود استفاده میکنند و گذشته از جوایز نقدی و تبلیغات هنرمندانه دیگر حتی از آسمان لاجوردی نیز نمیگذرند و بوسیله دودی که از هوا پیمانه‌ها خارج میشود کلماتی راجع بکالاها بر پهنه آسمان رسم میکنند که نظر مشتری را بی اختیار بطرف خود متوجه میکنند.

در میان تمام این آگهی‌ها این نخستین بار است که يك اثر ادبی بسیار ارزنده وسیله جلب مشتری واقع میشود و کتابی با قطع کوچک و کلماتی خوانا بشکلی زیبا در دسترس عده‌ای بزرگ از مردم دیار ما قرار میگیرد.

این ابتکار بسیار مغتنم و نکته اساسی را آشکار میکند:
نخست اینکه صاحبان کارخانه باید که کشور عزیز و پر
افتخار ایران را دوست میدانند مقام و منزلت شاهکار
استاد طوس را بواقعی دریافته و دانسته اند که این مرد
بزرگ يك تنه بزنده کردن نام بلند ایران برخاست و
داستان پهلوانی و دلاوری نیاکان ما و بردباری آنها را
در مقابل مصائب و ناسازگار یهای روزگار و کوشش
مردانه و دلیرانه آنها را دربر کردن بنیان تعدی
بیگانگان با بیانی که بوی مردانگی از آن بلند است
برای نسلهای پس از خود بر جای نهاد تا هر کس آن
ابیات غرا و پرهیمنه را می شنود خون در رگهایش بجوش
آید و در هنگام ضرورت بدفاع از کشور و پاس میهن عزیز
و کهن سال خود کمر بندد .

دوم آنکه در نهضت دامنه داری که امروز باراده و
رهبری شاهنشاه دانشمند و دوراندیش ایران برای مبارزه
با بیسوادی بوجود آمده دیری نخواهد گذشت که چشم
جمیعت کثیری از کودکان و خردسالان کشور ما از نعمت
سواد روشن خواهد شد و باید کتابهایی سودمند بتعداد
زیاد در دسترس آنها قرار گیرد تا خواندن را از
کتابهایی که در آنها حس کوشش و مردانگی را
تشویق میکند و برای زندگانی پر افتخار حاضر میسازد
آغاز کنند و کتابی نافع تر و گرانبها تر از شاهنامه استاد
طوس هنوز بی بازار ادبیات ایران و جهان پهناور عرضه
نشده است و چه بهتر که تبلیغ کالائی سودمنه بوسیله

بخش این اثر بزرگ و جاودانی صورت گیرد . امید
که ، همانطور که جامه های جوانان دیار ما پاکیزه
میشود ، روح آنها نیز با خواندن اشعار بلند پهلوان
خراسان از هر گونه پلیدی مصفا شود و با دل پاک
بخدمت این آب و خاک که سزاوار پرستش و افتخار
ماست مشغول شوند و روان شاعر گرانقدر ایران که این
خاک پاک را آزاد و سر بلند و سر منزل راستی و درستی و
پاکی میخواست شادمان سازند .

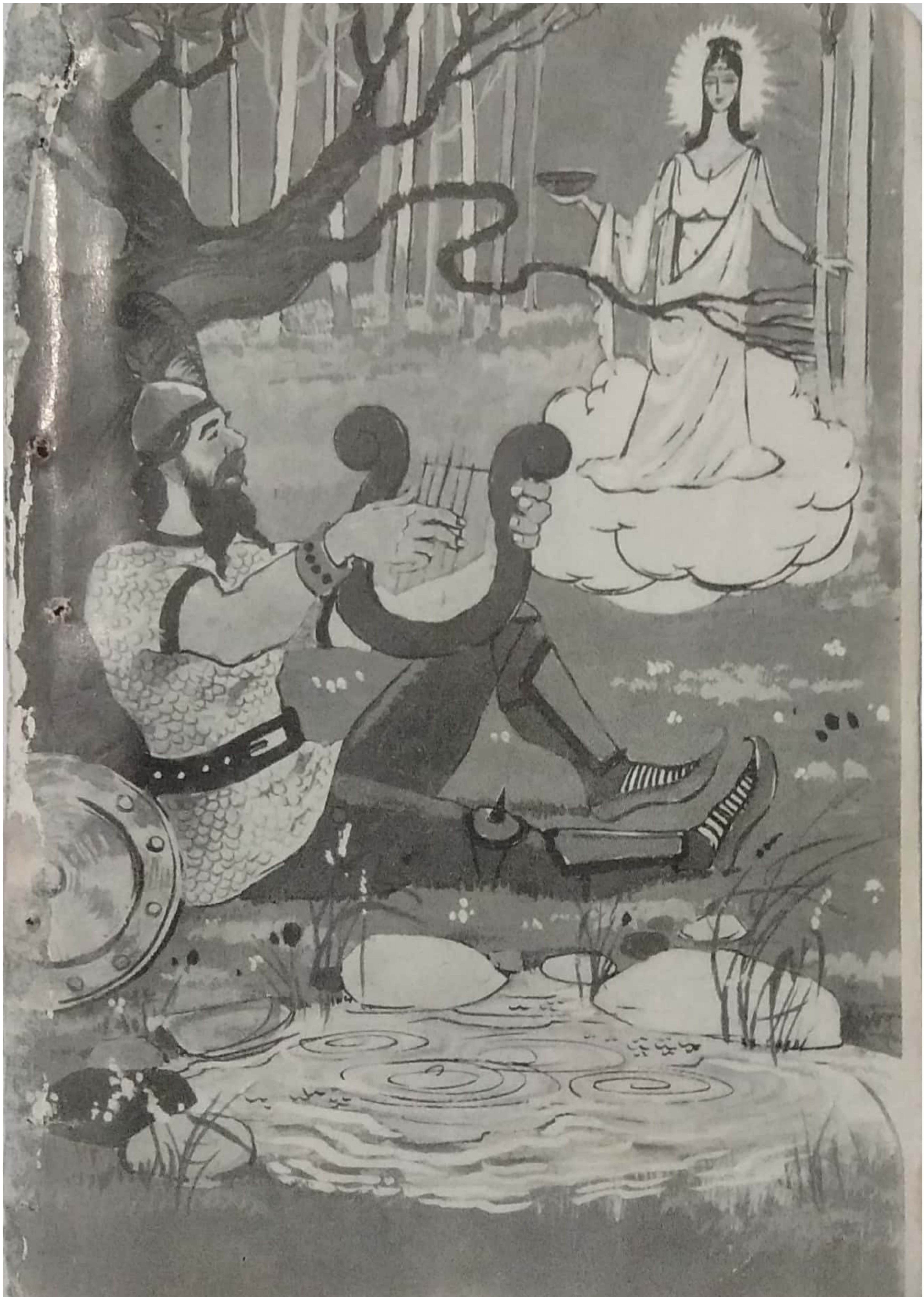
تهران بیست و نهم مرداد ۱۳۴۵
دکتر لطفعلی صورتگر
استاد دانشگاه تهران

بنام خداوند جان و خرد
خداوند نام و خداوند جای
توانا بود هر که دانا بود
بگو تا چه داری بیاراز خرد

کیومرث اولین پادشاه

سخنگوی دهقان چه گوید نخست
چنین گفت کائین تخت و کلاه
کیومرث سی سال پادشاه بود و خود و یارانش لباس از پوست پلنگ
میپوشیدند و لباس پوشیدن را مردم از او آموختند .
پسر بد مراورا یکی خوب روی
سیامک بدش نام و فرخنده بود
در جنگی که بین سیامک و دیو سیاه در میگیرد سیامک کشته میشود
سیامک خجسته یکی پورداشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود
هوشنگ همراه کیومرث پدر بزرگ خود بخونخواهی سیامک بجنگ
دیو سیاه رفت و دیو بدست هوشنگ کشته شد و چندی بعد روزگار
کیومرث بسر آمد و هوشنگ بر تخت پادشاهی نشست .





پادشاهی هوشنگ

جهاندار هوشنگ با رای و داد
بگشت از برش چرخ سالی چهل
چو بنشست بر جایگاه مهی
که بر هفت کشور منم پادشا
وزان پس جهان یکسر آباد کرد
بجای نیا تاج بر سر نهاد
پر از هوش مغز و پر از داد دل
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
بهر جای پیروز و فرمانروا
همه روی گیتی پر از داد کرد

بنیاد نهادن جشن سده

هوشنگ با چندتن از نزدیکان از کوه میگذشتند که ازدهای سیاهی نمودار شد. هوشنگ سنگ بزرگی برداشت و بسوی ازدها رها کرد سنگ بکوه برخورد کرد و آتش از برخورد سنگها برخاست. فروغی پدید آمد ازهر دوسنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ هوشنگ این حادثه را بفال نیک گرفت و جشنی برپا ساخت و در این جشن آتش بزرگی بر افروخت.

یکی جشن کرد آنشب و باده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد ز هوشنگ ماند این سده یادگار بسی باد چون اود گر شهریار هوشنگ شاه مردم را با کارهای دستی و صنعت و جدا کردن آهن و سنگ و ساختن ابزار و آلات آهنی مانند تبر و تیشه آشنا ساخت و کشت و زرع بمردم آموخت و پختن نان و طبخ غذا و گله داری و همچنین استفاده از پوست جانوران را برای لباس بمردم آموخت.

پادشاهی طهمورث دیو بند

طهمورث پسر هوشنگ بود.

پسر بد مر او را یکی هوشمند پیامد بتخت پدر بر نشست
گرانمایه طهمورث دیو بند
بشاهی کمر بر میان بر به بست

طهمورث چیدن پشم بز و رشتن آنرا ب مردم آموخت و بعضی از پرندهگان
وحشی را اهلی کرد و مردم را بستایش جهان آفرین تشویق نمود
و برآستی و درستی هدایتشان کرد و در همه جا عدل و داد و راستی
حکمرما شد ، دیوان چون چنین دیدند ب جنگ با طهمورث بر -
خاستند و طهمورث دیوان را در بند کرد و دیوان برای رهایی از
بند به طهمورث گفتند اگر ما را رهایی بخشی تورا هنری یاد خواهیم
داد که تا این زمان نشناخته باشی .

کی نامور دادشان زینهار	بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او	بجستند ناچار پیوند او
نیشتن بخسرو بیاموختند	دلش را بدانش بر افروختند
نیشتن یکی نه که نزدیک سی	چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه هندی چه چینی و چه پهلوی	نگاریدن آن کجا بشنوی

پادشاهی جمشید

پس از طهمورث جمشید پسر او پادشاهی رسید. جمشید نرم کردن
آهن و ساختن خود وزره و جوشن را از آهن و همچنین بافتن و دوختن
لباس را ب مردم آموخت و دیوان را بساختن بنا تخت از گل و
گچ و آنگاه از سنگ مشغول ساخت و قصرهای بزرگی بنا کرد .
ز کتان و ابریشم و موی و قرص
بباموختشان رشتن و بافتن
جمشید عطر و مشک و عنبر و گلاب را نیز ساخت و برای درمان هر
دردی دارویی پیدا کرد و جشن نوروز را بنیاد نهاد .

پیدایش نوروز

بفر کیانی یکی تخت ساخت	چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی	ز هامون بگردون بر افراشتی

چو خورشید تابان میان هوا
جهان انجمن شد بر تخت او
به جمشید بر گوهر افشاندند
بنوروز نو شاه گیتی فروز
بزرگان بشادی پیاراستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار
در پایان عمر جمشید مفرور شد
و پنداشت آنچه کرده و شده خواست
او بوده و خود را جهان آفرین خواند .

منی کرد آن شاه یزدان شناس
چنین گفت با سالخورده مهان
جهان را بخوبی من آراستم
خور و خواب و آرامتان از من است
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
بدار و در مان جهان گشت راست
شمار از من هوش و جان در تنست
گر آیدون که دانید من کردم این
منی چون به پیوست با کردگار
به جمشید بر تیره گون گشت روز
چو آزرده شد پاک یزدان از او
و بالاخره جمشید در پایان عمر از
دعوی نابجای خود پشیمان و شرمنده
شد .

نشسته بر او شاه فرمان روا
از آن بر شده قره بخت او
مر آن روز را روز نو خواندند
بر آن تخت بنشست فیروز روز
می و رود و رامشگران خواستند
بمانده از آن خسروان یادگار
در پایان عمر جمشید مفرور شد
و پنداشت آنچه کرده و شده خواست
او بوده و خود را جهان آفرین خواند .

یززدان به پیچید و شد ناسپاس
که جز خویشتن را ندانم جهان
ز روی زمین رنج من کاستم
همان پوشش کامتان از من است
که گوید که جز من کسی پادشاست
که بیماری مرگ کس را نکاست
بمن نگرود هر که اهریمنست
مرا خواند باید جهان آفرین
شکست اندر آورد و بر گشت کار
همی کاست زوفر گیتی فروز
بدان درد درمان ندیدند روی
دعوی نابجای خود پشیمان و شرمنده
شد .

همی راند جمشید خون در کنار
همی کرد پوزش بر کردگار

داستان ضحاک

هنگامی که قدرت جمشید رو بزوال میرفت مرد ثروتمند نیکو سیرتی بود

بنام مرداس که احشام فراوان و مال بسیار داشت و بر قبیله‌ای حکومت
میکرد او فرزندی داشت بنام ضحاک . شیطان ضحاک را فریب داد
و گفت تو باید بر این قوم و قبیله پادشاهی کنی و صاحب این ثروت
باشی نه آن پیرمرد .

ضحاک فریب شیطان را خورد و در سر راه پدر چاهی ژرف کند و
پدر و همراهان را در چاه افکند و خود بجای پدر نشست .
آنکاه شیطان خود را بصورت جوانی آراست و نزد ضحاک رفت و
گفت من میتوانم غذاهای خوب برایت تهیه کنم و ضحاک کلید خورش
خانه را باو داد و شیطان انواع و اقسام غذاهای لذیذ را برای او
تهیه کرد و ضحاک در مقام سپاسگزاری روزی بشیطان گفت هر آرزویی
داری بگو تا بر آورم .

بر آمدن مار از شانه ضحاک

بدو گفت بنگر که تا آرزوی چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
شیطان گفت من تنها آرزویی که دارم اینست اجازه دهی شانه‌های
تو را ببوسم .

و گرچه مرا نیست این پایگاه
ببوسم بمالم برو چشم و روی
بلندی بگیرد مگر نام تو
همی بوسه ای داد بر کتف او
کس اندر جهان این شکفتی ندید
غمی گشت و از هر سوئی چاره جست
سزدگر بمانی از این در شکفت
بر آمد دگر باره از کتف شاه
همه يك يك داستانها زدند

یکی حاجتستم بنزدیک شاه
که فرمان دهد شاه تا کتف اوی
بدو گفت دادم من این کام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او
چو بوسید شد در زمین ناپدید
دومار سیه از دو کتفش برست
سر انجام ببرید از هر دو کتف
چو شاخ درخت آن دومار سیاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند مر آن درد را چاره نشناختند
 ابلیس بار دیگر بصورت پزشکی در آمد و بنزد ضحاک رفت و گفت
 برای اینکه این دوما را تورا آزار ندهند بایست هر روز بهریک از
 از این مارها مغز سريك انسان را بدهی تا بخورند از آن روز بفرمان
 ضحاک هر روز دوجوان را نوکران ضحاک میکشند و مغز سر آنها
 را بدو مار میدادند. از آن طرف چون اطرافیان جمشید از رفتار
 و کردار او آزرده خاطر شده بودند و آوازه ضحاک را شنیده بودند
 گردا و جمع شدند .

پادشاهی ضحاک

<p>سواران ایران همه شاه جوی بشاهی بر او آفرین خواندند کی اژدها فش بیامد چو باد از ایران و از تازیان لشگری سوی تخت جمشید بنهاد روی چو جمشید را بخت شد کندرو برفت و بدو داد تخت و کلاه نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه هنر خوار شد جادوئی ارجمند بدین بود بنیاد ضحاک شوم ندانست خود جز بد آموختن چنان بد که هر شب دو مرد جوان خورشگر بپردی بایوان شاه بکشتی و مغزش برون آختی</p>	<p>نهادند یکسر بضحاک روی ورا شاه ایران زمین خواندند بایران زمین تاج بر سر نهاد گزین کرد گردان هر کشوری چو انگشتی کرد گیتی بروی بتنگ آوریدش جهاندار نو بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه سپردش بضحاک تخت و کلاه نهان راستی آشکارا گزند جهان شد مراورا چو یک مهره موم جز از کشتن و غارت و سوختن چه کهتر چه از تخمه پهلوان وزو ساختی راه درمان شاه مر آن اژدها را خورش ساختی</p>
---	---

خواب دیدن ضحاک

چو از روز گارش چهل سال ماند
در ایوان شاهی شبی دیر باز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان
کمر بستن و رفتن شاهوار
دمان پیش ضحاک رفتی بچنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال
همی تاختی تا دماوند کوه
به پیچید ضحاک بیدادگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون
ضحاک دستور داد تا معبرین حاضر شوند و خواب او را تعبیر کنند
یکی از مؤبدان بضحاک گفت روزگار تو بسر آمده و پادشاهی ات
رو بزوال است .

کسی را بود زین سپس تخت تو
کجا نام او آفریدون بود
هنوز آن سپهد ز مادر نژاد
چو او زاید از مادر پر هنر
بمردی رسد بر کشد سر بماء
زند بر سرت گرزه گاو روی
دژخیمان ضحاک برای یافتن فریدون همه جا را جستجو کردند
فریدون که از نژاد طهمورث بود متولد شد و آبتین پدر فریدون
بدست دژخیمان ضحاک کشته شد و مادر فریدون او را که طفلی شیر
خوار بود بدست مردی کشتگر سپرد تا با شیر گاو او را بزرگ کند.

نگر تا بسر برش یزدان چهراند
بخواب اندرون بود باارنواز
سه جنگی پدید آمدی ناگهان
بیالای سرو و بفر کیان
بچنگ اندرون گرزهی گاوسار
زدی بر سرش گرزه گاو رنگ
کشیدی ز سر تا پایش دوال
کشان و دوان از پس اندر گروه
بدریدش از بیم گفتی جگر
که لرزان شد آن خانه صدستون

بخاک اندر آرد سر بخت تو
زمین را سپهری همایون بود
نیامد که ترس وهم سرد باد
بسان درختی بود بارور
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
به بندت در آرد زایوان بکوی
دژخیمان ضحاک همه جا را جستجو کردند
فریدون که از نژاد طهمورث بود متولد شد و آبتین پدر فریدون
بدست دژخیمان ضحاک کشته شد و مادر فریدون او را که طفلی شیر
خوار بود بدست مردی کشتگر سپرد تا با شیر گاو او را بزرگ کند.

چندی بعد مأموران ضحاک محل فریدون را یافتند اما قبل از اینکه او را دستگیر سازند مادر فریدون خبر شد و او را به کوه البرز برد و بمردی که در کوهستان زندگی میکرد سپرد و داستان خود را باز گو کرد فریدون در کوه ماند تا شانزده ساله شد. ضحاک مجلسی از بزرگان و مؤبدان تشکیل داد و از آنها خواست تا گواهی بنویسند و امضاء کنند که او پادشاهی است عادل و راستگو و درست کردار و بزرگان و مؤبدان از ترس این گواهی را دادند.

قیام کاوه آهنگر

در همین موقع کاوه آهنگر که از هیجده پسر هفده پسرش بدست ضحاک کشته شده بودند و مغز سرشان خوراک ماران ضحاک شده بود و هیجدهمی در دست مأموران ضحاک برای کشتن اسیر بود بنزد ضحاک آمد و خطاب با او گفت:

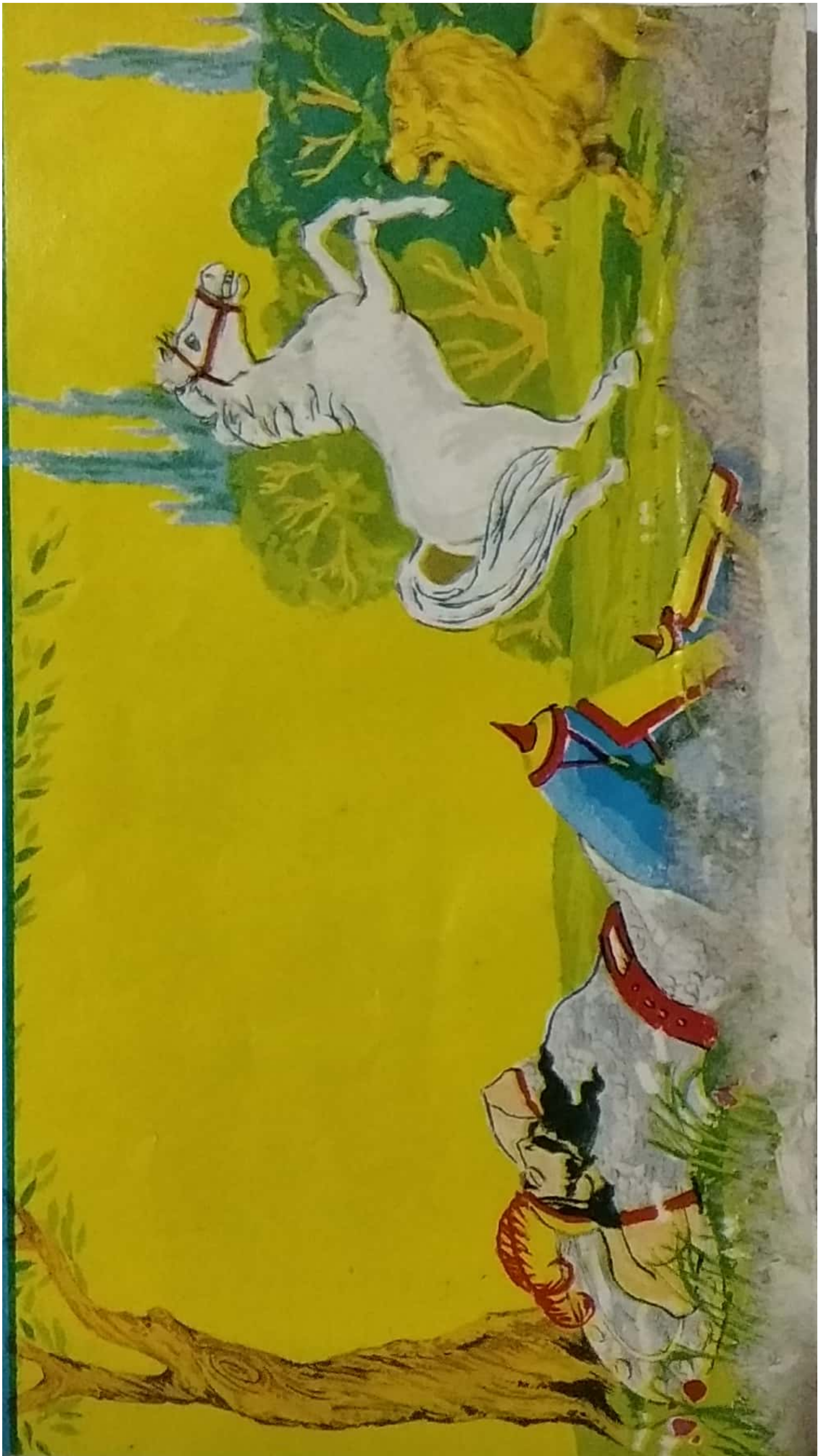
خروشید وز دست بر سرز شاه	که شاه منم کاوه داد خواه
ز تو بر من آمد ستم بیشتر	زنی هر زمان بر دل من بیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا	بفرزند من دست بردن چرا؟
مرا بود هژده پسر در جهان	از ایشان یکی مانده است این زمان
شها من چه کردم یکی باز گوی	و گر بی گناهم بهانه مجوی
ستم را میان و کرانه بود	همیدون ستم را بهانه بود
یکی بی زبان مرد آهنگرم	ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر ازدها پیکری	بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست	چرا رنج و سختی همه بهر ماست
آنکاه رو بجانب مؤبدان کرد و:	
خروشید کای پایمردان دیو	بریده دل از ترس کیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی
سپردید دلها بگفتار اوی
خروشید و برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپردم حضر پپای
گران مایه فرزند در پیش اوی
از ایوان برون شد خروشان بکوی
آنگاه کاوه آهنگر بیازار آمد و پاره چرمی را که بهنگام کار بر سینه
میآویخت بر سر نیزه کرد و مردم را علیه ضحاک بقیام دعوت نمود
مردم نیز که از دست ضحاک ظلم و ستم بی حد دیده بودند گرد کاوه
آهنگر جمع شدند و با اتفاق به نزد فریدون رفتند و فریدون لشگری
آراست و بجنک ضحاک رفت و او را دستگیر ساخت و در غاری واقع
در کوه دماوند در بند کرد و خود به تخت پادشاهی نشست .

پادشاهی فریدون

فریدون سه پسر داشت ایرج ، سلم و تور . فریدون جهان را بین
سه پسر خود تقسیم کرد کشور روم را بسلم و تور (چین) را به تور
و ایران زمین را به پسر کوچک خود ایرج داد .

نهمفته چو بیرون کشید از نهان
به سه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین
سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین به سلم اندرون بنگرید
همه روم و خاور مراورا گزید
بفرمود تا لشگری بر کشید
گرازان سوی خاور اندر کشید
به تخت کیان اندر آورد پای
همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین
ورا کرد سالار ترکان و چین
وزان پس چون نوبت بایرج رسید
مراورا پدر شهر ایران گزید
هم ایران وهم دشت نیزه وران
همان تخت شاهی و تاج سران
سلم و تور بر ایرج رشک بردند و هنگامیکه ایرج برای گفتگو و
آشتی نزد برادران خود رفت سراورا بریدند و برای فریدون فرستادند
در این ایام همسر ایرج ماه آفرید باردار بود و پس از کشته شدن



ایرج دختر بدنی آورد و چون بزرگ شد فریدون او را به پشنگ
داد .

پشنگ نام پسر پشنگ
نژاد از گرانمایه گوهرش بود
و دختر ایرج منوچهر متولد شد و چون بسن بلوغ رسید
پدر بزرگ خود برخواست .

پادشاهی منوچهر

پس از آنکه یک هفته بگذاشتند
همه ماتم و سوک او داشتند
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
برو سالیان انجمن شد و شصت

بدنیا آمدن زال داستان پدر رستم

که یکی از بزرگان و دلاوران ایران بود پسری داشت بنام سام که
سپاهری سپاه منوچهر شاه را بعهده داشت . همسر سام طفلی بدنیا
آورد که در نهایت زیبایی بود اما موهای بلند و سپید داشت و بهمین
صفت نام او را زال نهادند .

ولیکن همه موی بودش سپید
مهره نکو بود برسان شید
سام طفل را دید سخت آزرده خاطر گشت و با خود گفت .
چه گویند از این بچه بدنشان
پلنگ دورنگ است یا خود پرست
از این بچه در آشکار و نهان
بر من مهان جهان
اینکه طفل را از چشم مردم دور نگاه دارد دستور داد کودک
شیرخوار را بر قله البرز کوه بگذارند .

پس آن کوه سیمرغ آشیان داشت و چون سیمرغ زال کوچک را دید

اورا باشیانه و نزد جو جگان خود برد و بزرگ کرد.
 شبی سام در خواب سواری را دید که باو مرده داد فرزندت زال
 بزرگ شده و در کوه البرز است سام با جمعی از سرداران سپاه بالبرز کوه
 شتافت و سیمرغ زال را بچنگال خود گرفت و نزد سام آورد موقع وداع يك
 پر از بال خود را به زال داد و گفت هر وقت بوجد من احتیاج داشتی
 بر آتش برافکن یکی پر من که بینی هم اندر زمان فر من
 سام و زال و سپاهیان بشهر آمدند و منوچهر شاه مقدم پدر و پسر را گرامی
 داشت و اختر شناسان به منوچهر شاه بشارت دادند که زال از پهلوانان
 و نام آوران سپاه خواهد شد. پس سام زال را بدست فرماندهان
 سپاه سپرد تا او را فنون جنگ بیاموزند. زال در جرگه سپاهیان
 منوچهر شاه درآمد و فرمان پدر به کابلستان نزد مهرباب شاه کابلی
 که خراج گزار ایران بود رفت.

عاشق شدن زال برودابه

در این سفر زال دل در گرو عشق رودابه دختر مهرباب شاه کابلی
 بست و بر طبق قرار پنهانی شبی زال بدیدن معشوقه رفت و رودابه
 بر بام قصر آمد و رشته های گیسوی بلند خود را بصورت کمند از
 بام آویخت.

کس از مشک زان سان نه پیچد کمند	کمندی گشاد او ز سرو بلند
که یا زید و شد تا به بن یکسره	فرو هشت گیسو از آن کنگره
که ای پهلوان بچه گرد زاد	پس از باره رودابه آواز داد
که تا دستگیری کند یار را	بدان پرورانیدم این تار را
شگفتی بماند اندر آن روی و مو	نگه کرد زال اندران ماه روی
زال بر گیسوی رودابه بوسه داد و با کمند بیالای قصر رفت.	
که بشنید آواز بوشش عروس	بسایید مشکین کمندش بیوس

کمند از زهی بستد و داد خم
بحلقه در آمد سرکنگره
چو بر بام آن باره بنشست باز
گرفت آن زمان دست دستان بدست
سوی خانه زرنگار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور
شگفت اندر آن مانده بد زال زر
دور خساره چون لاله اندر چمن
همان زال با فر شاهنشاهی
حمایل یکی دشنه اندر برش
ز دیدنش رودابه می نارمید
چنین تا سپیده بر آمد ز جای
پس آن ماه را زال بدرود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب
ز بالا کمند اندر افکند زال

ببفکنند بالا نزد هیچ دم ؟
بر آمد ز بن تا بسریکسره
بیامد پری روی و بردش نماز
برفتند هر دو بکردار مست
بدان مجلس شاهوار آمدند
پرستنده بر پای در پیش حور
بدان روی و آن موی آن زیب فر
سر جعد زلفش شکن بر شکن
نشسته بر ماه با فر هی
زیاقوت سرخ افسری بر سرش
به دزدیده دروی همی بنگرید
بتیره بر آمد ز پرده سرای
تن خویش تار و برش پود کرد
زبان بر گشادند بر آفتاب
فرود آمد از کاخ فرخ همال

زال نامه پیدر نوشت از او خواست تا اجازه بدهد رودابه را به همسری
برگزیند . اما سام با خواست فرزند مخالفت کرد و بالاخره پس
از ماجراهای بسیار رودابه به همسری زال در آمد و پس از چندی
رودابه فرزندی بد دنیا آورد که او را رستم نام نهادند .

بدنیا آمدن رستم

که آزاده سرو اندر آمد بیار
همی راندر رودابه از دیده خون
بخواب و بآرام بودش نیاز

بسی بر نیامد برین روزگار
زبس بار ، کو داشت در اندرون
چنین تا گه زادن آمد فراز

چنان شد که يك روز از زور رفت هوش
يكا يك بدستان رسيد آگهی
بيالين رودابه شد زال زر
بدل آنکهی زال اندیشه کرد
همان پر سيمرغش آمد بياد
يکي مجمر آورد و آتش فروخت
هم اندر زمان تيره گون شد هوا

چاره کردن سيمرغ در کار رودابه

از ايوان دستان بر آمد خروش
که پژمرده شد برگ سروسهی
پر از آب رخسار و خسته جگر
وز اندیشه آسان ترش گشت درد
بخنديد و سيندخت را مژده داد
وزان پر سيمرغ لختی بسوخت
پديد آمد آن مرغ فرمان روا

چنين گفت سيمرغ کاین غم چراست
ازين سرو سيمين بر ماه روی
که خاک پی او ببوسد هژبر
هر آن نامداری که کوپال اوی
از آواز او اندر آید ز جای
بياور يکي خنجر آبگون
فخستين به می ماه رامست کن
تو بنگر که بينا دل افسون کند
وزان پس بدوزد کجا کرد چاک
گیاهی که گويمت باشيرو مشك
بسای و بيالای بر خستگيش
بر آن مال از آن پس يکي پرمين
بدین کار دل هيچ نمکين مدار
بگفت و يکي پر زباز و بکند
بشد زال و آن پراو بر گرفت

بچشم هژبر اندرون نم چراست
يکي کودك آيد ترا نامجوی
نيارد بسر بر گذشتنش ابر
بيند بر و بازو و يال اوی
دل مرد جنگی پولاد خای
يکي مرد بينا دل پر فسون
زدل بيم و اندیشه راپست کن
ز پهلوی او بچه بيرون کند
زدل دور کن ترس و اندوه و باک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
به بينی هم اندر زمان رستگيش
خجسته بود سایه قر من
که شاخ برومندت آمد بيار
فکند و پرواز بر شد بلند
برفت و بگرد آنچه گفت ای شکفت

بیامد یکی موبد چیره دست
شکافید بی رنج پهلوی ماه
چنان بی گزندش برون آورید
یکی بچه بد چون گو شیرفش
همه موی سر سرخ و رویش چو خون
شگفت اندرو مانده بدمرد وزن
شبانروز مادر زمی خفته بود
همان زخمگاهش فرو دوختند
مرآن بچه را پیش او تاختند
بخندید از آن بچه سروسهی
بگفتا به رستم غم آمد به سر

کشته شدن پیل سپید بدست رستم

رستم وقتی نه ساله شد از نظر قدرت جسمانی با جوانان ۲۰ ساله
برابری میکرد و همیشه همراه پدر و سایر دلاوران و گردان بود
و در بزم و مجلس آنان شرکت میکرد، شبی پیل سپید که پیل مخصوص
زال بود بندر اواره کرد و در میان مردم افتاد، رستم که در آن موقع
بیش از ۹ سال نداشت از صدای پیل از خواب بیدار شد و به جنگ
پیل رفت.

همی باده خوردند در بوستان
شده شادمان نامداران بهم
بخوردند تا در سرافتاد شور
بیامد بر آن سان که بدرسم و کیش
بیامد گرازان سوی جای خواب
بر آمد خروشیدنی از درش

چنان بد که یک روز با دوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم
می لعل گون را بجام بلور
سپهد بسوی شبستان خویش
تهمتن همیدون سرش پر شراب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش

که پیل سپید سپهبد ز بند
چوزان گونه گفتارش آمد بگوش
دوان گشت و گرز نیا بر گرفت
کسانی که بودند بر در گهش
که از بیم اسپهبد نامور
شب تیره و پیل جسته ز بند
تهمن شد آشفته از گفتنش
بر آن سان که شد سرش مانند گوی
رمیدند از آن پهلو نامور
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند
برون آمد از در بکردار باد
همی رفت تازان سوی ژنده پیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید
تهمن یکی نعره زدهمچو شیر
چو پیل دمنده مر او را بدید
بر آورد خرطوم پیل ژیان
تهمن یکی گرز زد بر سرش
بلرزید بر خود که بیستون
بیفتاد پیل دمنده ز پای
بهخفت و چو خورشید از خاوران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد
سپهبد چو بشنید زین سان سخن
بدو گنت کای بچه نره شیر
بدین کودکی نیست همتای تو

رها گشت و آمد بمردم گزند
دلیری و گردیش آمد بجوش
برون آمد و راه اندر گرفت
همی بسته کردند بروی رهش
چگونه گشائیم پیش تو در
تو بیرون شوی کی بود این پسند
یکی مشت زد بر سر و گردنش
سوی دیگران اندر آورد روی
دلاور بیامد بنزدیک در
چنین زخم از آن نامور بد پسند
بدست اندرش گرز و سر پر زداد
خروشنده مانند دریای نیل
زمین زیر او دیگ جوشنده دید
قترسید آمد بر او دلیر
بکردار کوهی بر او دوید
بدان تا برستم رساند زیان
که خم گشت بالای که پیکرش
بزخمی بیفتاد خوار و زبون
تهمن بیامد سبک باز جای
بر آمد بسان رخ دلبران
ز پیل دمنده بر آورد گرد
که چون بود کردار از آغاز و بن
بر آورده چنگال و گشته دلیر
بهر و بمردی و بالای تو

پادشاهی نوذر

پس از مرگ منوچهر نوذر فرزند او به پادشاهی نشست و هفت سال سلطنت کرد ولی بر خلاف رسم نیاکان خود راه ظلم و پیدادگری در پیش گرفت .

ره مردمی نزد او خوار شد دلش بنده گنج و دینار شد
بدهقان بیچاره سر در نهاد کزان کشورش رو بدیگر نهاد
چون خبر پیشنگ پدر بزرگ نوذر که بر قسمتی از ایران بنام توران زمین پادشاهی میکرد رسید . فرزند خود افراسیاب را که عموی نوذر میشد بجنگ نوذر فرستاد . .

سپاهی بر آمد ز ترکان چین همان گرزداران خاور زمین
و پس از جنگ ، نوذر بدست افراسیاب کشته شد و چون این خبر در سیستان بزال رسید:

بدرید جامه به تن زال زر بموئید و بنشست بر خاک بر
همه انجمن زار و گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
زال بخونخواهی نوذر سپاهی را بفرماندهی گشواربمازندران فرستاد
(اغریرت) برادر افراسیاب سران سپاه ایران را که اسیر او بودند آزاد کرد و به گشواد سپرد و چون افراسیاب این خبر را شنید خشمگین شد و برادر خود اغریرت را با شمشیر از میان بدو نیم کرد .

پادشاهی زوطهماسب

زال هنگامیکه آماده جنگ بود زوطهماسب را که از نژاد فریدون بود بجای نوذر به پادشاهی برگزید
ز تخم فریدون بجستند چند یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو که فرکیان داشت فرهنگ او

زوطهما سب چون پیر بود قصد جهانگشائی نداشت بهمین مناسبت جنگ
سپاه ایران و توران مدتها بدون نتیجه بطول انجامید و بالاخره صلح
برقرار شد .

نشستند با صلح و گفتند باز که از کینه با هم نگیریم ساز
ز جیحون همی تا سرمرز تور از آن بخش گیتی ز نزدیک دور
روارو چنین تا بچین و ختن سپردند شاهی بدان انجمن
زوطهما سب در هشتاد و شش سالگی درگذشت و گرشاسب پسر او به
سلطنت نشست و ۹ سال پادشاهی کرد .

پادشاهی گرشاسب ۹ سال بود

پسر بود زورا یکی خویش کام پدر کرده بودیش گرشاسب نام
بیامد نشست از بر تخت گاه بسر بر نهاد آن کیانی گلاه
وقتی خبر شاه شدن گرشاسب با فراسیاب رسید (بخوارری) لشکر کشید
پشنگ پدر فراسیاب که پسر دیگرش اغریرت بدست او کشته شده بود
یا فراسیاب روی خوش نشان نداد اتفاقاً در همین سال گرشاسب
درگذشت .

پراوازشد گوش از این آگهی که بیکار شد تخت شاهنشاهی
مرگ گرشاسب فراسیاب را بشروع جنگ تحریر کرد .
یکی لشکر آراست فراسیاب ز دشت سپنجاب تا رود آب
زال ، پهلوان نامی ایران که بسن پیری رسیده بود فرماندهی سپاه
ایران را بعهده گرفت - در این جنگ رستم از پدرا اجازه جنگ با
فراسیاب را گرفت و زال گفت :

هنوز از لب شیر بوید همی دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد ترا نزد شیران و مردان مرد

چنین پاسخ آورد رستم بدوی
همانا فراموش کردی ز من
ز کوه سپند و ز پیل ژیان
کنون گربترسم ز پور پشنگ
کنون گاه رزمست و آویختن
بدو گفت زال ای دلیر جوان
چگونه فرستم ترا پیش اوی
چنین گفت رستم بدستان سام
اگر دشت کینست و گرجنگ سخت
بپاسخ چنین گفت دستان سام
بیارم برت گرز سام سوار
فکندی بدان گرز پیل ژیان
تهمتن چو گرز نیارا بدید

که ای نامور مهتر نامجوی
دلیری نمودن بهر انجمن
گمانم که آگاه بد پهلوان
نماند ز من در جهان بوی و رنگ
نه هنگام ننگست و بگریختن
سر نامداران و پشت گوان
که شاهی دلیرست و پر خاشجوی
که من نیستم مرد آرام و جام
بود یار یزدان و پیروز بخت
که ای سیرگشته ز آرام و جام
کز و دارم اندر جهان یادگار
که جاوید بادی تو ای پهلوان
دولب کرد خندان و شادی گزید

گرفتن رستم رخس را

وقتی رستم آماده جنگ شد از پدر خود اسبی توانا خواست و زال:
گله هر چه بودش بزابلستان
همه پیش رستم همی راندند
هر اسبی که رستم کشیدی به پیش
ز نیروی او پشت کردی بخم
چنین تا پیامد یکایک به تنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
دو گوشش چودو خنجر آبدار
یکی کره از پس بیالای او

بیاورد و بهری ز کابلستان
بر اوداغ شاهان همی خواندند
به پشتش فشردی همی دست خویش
نهادی بروی زمین بر شکم
فسیله همی رفت از رنگ رنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
بر وبال فربه میانش نزار
سرین و برش هم به پهنای او

تنش پر نگار از کران تا کران
به نیروی پیل و بالا هیون
چو رستم بدان مادیان بنگرید
بینداخت رستم کیانی کمند
بیامد چو پیل ژیان مادرش
بفرید رستم چو شیر ژیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش
بیفتاد و برجست و برگشت از وی
بیفشرد ران رستم زورمند
بیازید چنگال گردی بزور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
بدل گفت کاین بر نشست منست
بر آمد چو باد دمان از برش
ز چوپان پرسید کاین اژدها
چنین داد پاسخ که گر رستمی
مرا این را بروم ایران بهاست
دل زال ز رشد چو خرم بهار

چو داغ گل سرخ بر زعفران
بزهره چوشیرو که بیستون
مران کره پیلتن را بدید
سرابرش آورد ناگه به بند
همی خواست کندن بدن دان سرش
ز آواز او خیره شد مادیان
بخاک اندر افکند لرزان تنش
بسوی گله زود بنهاد روی
برو تنگ تر کرد خم کمند
بیفشرد یکدست بر پشت بور
تو گفتمی ندارد همی آگهی
کنون کار کردن بدست منست
بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
بچندست و این را که داند بها
برو راست کن روی ایران زمی؟
برین بر تو خواهی جهان کرد راست
زرخش نو آئین و فرخ سوار

پادشاهی کیقباد

در گیرو دار جنگ، زال برستم ماموریت داد که بالبرزکوه برود و ظرف
۲ هفته کیقباد را که از نواده های فریدون است به پادشاهی برگزیند.
چو زال زراین داستانها بگفت
برخش اندر آمد همانگاه شاد
ز ترکان بسی بد طلایه براه
بیک حمله از جای برکندهشان

دلیران توران بر آویختند سرانجام از رزم بگریختند
رستم بنزد کیقباد رسید و پیام زال را باو داد و بهمراه کیقباد پس
از جنگ سختی با ترکان به نزد زال برگشت و کیقباد به پادشاهی
نشست .

شاهی نشست از برش کیقباد همه نامداران شدند انجمن
چو کشواد و خرادو برزین گو فشاندند گوهر بر آن تاج نو
کیقباد بمجرد اینکه بر تخت نشست آماده جنگ با افراسیاب شد .

اولین جنگ رستم با افراسیاب

پوشید رستم سلیح نبرد دمان رفت تا پیش توران سپاه
چو افراسیابش بهامون بدید ز گردان پرسید کاین اژدها
کدامست کاین را ندانم بنام بود رستمش نام و بس سر گشت
نه بینی که با گرزسام آمدست به پیش سپه آمد افراسیاب
چو رستم و را دید بفشرد ران چو تنگ اندر آورد با اوزمین
چو افراسیابش بدان گونه دید زمانی بکوشید با پور زال
به بند کمرش اندر آویخت چنگ همی خواست بردن بر کیقباد
چو پیل دمنده برانگیخت گرد یکی نعره زد شیر لشکر پناه
شکفتید از آن کودک نا رسید بدین گونه از بند گشته رها
یکی گفت کاین پوردستان سام گه جنگ چون آب و چون آتشست
جوان است و جویای نام آمدست چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
بگردن بر آورد گرز گران فرو کرد گرز گران را بزین
بزد چنگ و تیغ از میان برکشید تهمتن بر افراخته چنگ و یال
جدا کردش از پشت زین خدنگ دهد روز جنگ نخستینش یاد

زهنگ سپهدار و چنگ سوار
گست و به خاک اندر آمد سرش
تہمتن فرو برد چنگ دراز
بيك دست رستم کمر مانده بود
سپهد چو از چنگ رستم بجست
چرا گفت نگر فتمش زیر کش
يکي مژده بردند نزدیک شاه
بنزد سپهدار ترکان رسید
سپهدار ترکان بشد زیر دست
پس آنگاه راه بیابان گرفت
چو این مژده بشنید از و کیقباد
بيکبارہ برخیل توران زنند
بر آمد خروشیدن دار و گیر
دولشگر بهم اندر آویختند
زمین کرده بدسرخ رستم به چنگ
بهر سو که مرکب برانگیختی
بشمشیر بر آن چو بگذاشت دست
بروز نبرد آن یل ارجمند
برید و درید و شکست و به بست
برفتند ترکان ز پیش مغان
وزان جا بجیحون تهادند روی

نیامد دوال کمر پایدار
سواران گرفتند گرد اندرش
ربود از سرش تاج آن سرفراز
بدست دگر تاجش از سر بود
بخائید رستم همی پشت دست
همی بر کمر ساختم پنجه بش
که رستم بدرید قلب سپاه
درفش سپهدار شد ناپدید
يکي بارہ تیز تک بر نشست
سپہ رارها کرد و خود جان گرفت
بفرمود تالشگرش همچو باد
برو بیخ ایشان زبن برکنند
درخشیدن خنجر و زخم تیر
توگفتی بیکدیگر آمیختند
يکي گرزہ گاو پیکر به چنگ
چو برگ خزان سرفرو ریختی
سر سرفرازان همی کرد پست
بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
یلان را سر و سینه و پا و دست
کشیدند لشکر سوی دامغان
خلیہ دل و با غم و گفتگوی

افراسیاب پس از این شکست نزد پدر خود پشنگ رفت و از پهلوانی
رستم سخن ها گفت و از او خواست تا از کیقباد تقاضای بخشش کند .
پشنگ (ویسه) برادر خود را بانامہ و هدایای زیادی بنزد کیقباد

فرستاد تالاقل همان قسمتی که فریدون به تور جد آنها بخشیده بود
بآنها واگذار کند . و این تقاضا مورد قبول کیقباد واقع شد .

پس از آن کیقباد به پارس آمد و بر تخت کیان نشست و صدسال پادشاهی
کرد . او چهار پسر به ترتیب کیکاووس - کی آرش - کی پشین و کی
آرمین داشت . کیقباد هنگام مرگ خود کیکاووس را پادشاهی برگزید .

پادشاهی کیکاووس

چو بگرفت کاووس گاه پدر مر او را جهان بنده شد سر بسر
روزی رامشگری خوش نواز نزد کیکاووس آمد و از زیبائی مازندران
بانوای ساز سخن ها گفت

به بر بوط چو بایست بر ساخت رود بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد همیشه برو بومش آباد باد
هوا خوشکوار و زمین پر نکار نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
کیکاووس چون سخنهای فریبنده رامشگر را شنید با وجود مخالفت
سوان سپاه بهمراهی طوس و گودرز و گیو پهلوانان نامی ایران با
سپاهی عظیم بجنگ دیوان مازندران رفت . گیو با سپاهی دلاور چندین
شهر از شهرهای مازندران را متصرف شد تا خبر بدیو سپید رسید و دیو
سپید با سپاهی فراوان از دیوان و جادوان در مقابل سپاه ایران ظاهر
شد و چون شب رسید

شب آمد یکی ابر شد تا بماه جهان گشت چون روی زنگی سیاه
ز گردون بسی سنگ بارید و خشت پراکنده شد لشکر ایران بدشت
کاووس شاه و اکثر سپاهیان ایران همه با نیروی جادو کور شدند و
اسیر دیوان گردیدند و دیو سپید دوازده هزار دیورا نگهبان اسیران
ایران کرد . و خزانه سلطنتی ایران به دست ارژنگ دیو و شاه مازندران

افتاد . این خبر چون بگوش زال رسید رستم را مأمور نجات کیکاوس
ودلاوران ایران کرد و :

چنین گفت رستم بفرخ پدر
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
تن و جان فدای سپهد کنم
پوشید ببر و بر آورد یال
که من بسته دارم بفرمان کمر
نه سنجه نه پولاد غندی نه پید
سر جادوان را زبن برکنم
برو آفرین کرد بسیار زال

هفت خوان رستم

رستم برای نجات کیکاوس عازم مازندران شد و در راه با مخاطرات
زیادی روبرو گردید . که معروف به هفت خوان میباشد

خوان اول - جنگ رخس با شیر

رستم پس از پیمودن راهی دراز به بیشه ای رسید و با کمند خود گوری را
شکار کرد و پس از کباب کردن و خوردن گور رخس را در بیشه برای چرا
رها نمود و خود بخواب رفت و شیری که در آن بیشه بود بیالین
تهمتن آمد .

در آن نیستان بیشه شیر بود
چو يك پاس بگذشت درنده شیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید
سوی رخس رخشان پیامد دمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ
چنین گفت بار رخس کای هوشیار
اگر توشدی کشته بردست اوی
که پیلی نیارست از آن نی ر بود
بسوی کنام خود آمد دلیر
بر او یکی اسب آشفته دید
چو آتش بجوشید رخس آن زمان
همی تیز دندان به پشت اندرش
ددیرا بدان چاره بی چاره کرد
جهان دید بر شیر درنده تنگ
که گفتت که باشیر کن کار زار
من این ببر و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی بماندندان
بگفت و بخفت و بر آسود دیر
کمند و کمان، تیغ و گرزگران
گو نامبردار گردد دلیر
خوان دوم - یافتن چشمه آب

همی رفت بایست بر خیره خیر
کز و مرغ گشتی به تن لخت لخت
تو گفستی که آتش بر او برگذشت
ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
همه رنج و سختی تو آری بسر
شد از تشنگی سست و آشفته شد
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
به پیمود پیش تهمتین زمین
بدل گفت آبشخور اینجا کجاست
فراز آمدست اندرین روزگار
بزور جهاندار بر پای خاست
گرفته بدست دگر پالهنگ
که میش سرافراز آنجا رسید
چنین گفت کای داور راست گوی
همان غم دشتی مرا خویش نیست
پناهت بجز پاک یزدان مکن
زرخش تکاور جدا کرد زین
بکردار خورشید شد تابناک
بسیجید و ترکش پراز تیر کرد
چو سیراب شد کرد آهنگ خواب

یکی راه پیش آمدش ناگزیر
بیابان بی آب و گرمای سخت
چنان گرم گردید هامون و دشت
تن رخس و گویا زبان سوار
چنین گفت کای داور دادگر
تن پیلوارش چو این گفته شد
بیافتاد رستم بر آن گرم خاک
همانکه یکی میش نیکو سرین
از آن رفتن میش اندیشه خاست
هماناکه بخشایش کردگار
بیفشرد شمشیر بردست راست
بشد بر پی میش و تیغش بیچنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید
تهمتین سوی آسمان کرد روی
برین چشمه جای پی میش نیست
بجائی که تنگ اندر آید سُخن
زباننش چو پردخته شد ز آفرین
همه تن بشستش بدان آب پاک
چو سیراب شد سازنجیر کرد
سوی چشمه روشن آمد به آب

تہمتن برخش ستیزندہ گفت
اگر دشمن آید سوی من پیوی
مرا ایزد از بہر جنگ آفرید
بخفت وییاسود و نگشاد لب

خوان سوم - جنگ رستم با اژدہا

کہ با کس مکوش و مشو نیز جفت
تو باد یو و شیران مشو جنگجوی
ترا از پی زین و تنگ آفرید
چمان و چران رخس تا نیم شب

زدشت اندر آمد یکی اژدہا
چہ گویم از آن اژدہای دژم
بیامد جہانجوی را خفته دید
نخستین سوی رخس بنہادروی
ہمی کوفت بر خاک روئینہ سم
تہمتن چواز خواب بیدار شد
بگرد بیابان ہمی بنگرید

کز و پیل گفتی نیابد رها
کہ ہشتاد گز از دم بدم
بر او یکی اسب آشفته دید
دوان رخس شد نزد دیہیم جوی
چوتندر خروشید و افشانند دم
سر پر خرد پر ز پیکار شد
شد آن اژدہای دژم ناپدید

باین ترتیب سہ بار اژدہا ظاہر شد و رخس رستم را از خواب بیدار کرد
ولی اژدہا خود را ناپدید کرد . رستم خشمگین شد و برخش پر خاش
کرد . بار سوم کہ اژدہا ظاہر شد رخس رستم را از خواب بیدار نکرد
و بطرف اژدہا حملہ برد ولی رستم از خواب بیدار شد و :

بدان تیرگی رستم او را بدید
بفرید برسان ابر بہار
بر آویخت با او بجنگ اژدہا
بدان سان بیاویخت با پیلتن
چو زور تن اژدہا دید رخس
بمالید گوش و در آمد شکفت
بدرید چرمش بدان سان کہ شیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش

سبک تیغ تیز از میان بر کشید
زمین کرد پُر آتش کارزار
نیامد بفرجام ہم زو، رها
تو گفتی برستم در آمد شکن
کز آن سان بر آویخت با تاجبخش
بکند اژدہا را بدن دان دو گفت
در او خیرہ شد پهلوان دلیر
فروریخت چون رود خون از برش

خوان چهارم - کشته شدن زن جادو بدست رستم

رستم پس از کشتن ازدها و نیایش آفریدگار سوار بر و خش شد و راه
مازندران را پیش گرفت و هنگام غروب ، دردشقی سبز و خرم خوان
پر نعمتی گسترده دید و زنی جادو خود را بان دختری زیبا و دلربا
بیاراست و به نزد تهمتن آمد و با او به میگساری پرداخت .

تهمتن به یزدان نیایش گرفت
که دردشت مازندران یافت خوان
ندانست که جادوی ریمست
چو آواز داد از خداوند مهر
روانش گمان ستایش نداشت
سبه گشت چون نام یزدان شنید
بینداخت از باد خشم کمند
یکی گنده پیری شد اندر کمند
میانش بخنجر بدو نیم کرد

جهان آفرین را ستایش گرفت
می ورود با می گسار جوان
نهفته بر نگ اندر اهریمن است
دگر گونه برگشت جادو به چهر
زبانش توان نیایش نداشت
تهمتن سبک چون بدو بنگرید
سر جادو آورد ناگه به بند
پر آژنگ و نیرنگ و افسون و بند
دل جادوان را پر از بیم کرد

خوان پنجم - گرفتار شدن اولاد بدست رستم

در خوان پنجم رستم به مرغزاری رسید و :

برون کرد بیر بیان از برش
لگام از سراسر برداشت خوار
بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
ولی دشتبان رخس را دید و با چوبی محکم به پای او زد رستم از این موضوع
ناراحت شد و هر دو گوش دشتبان را از جای کند .

سبک دشتبان گوشها بر گرفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان
غریوان از او مانده اندر شکفت
بکی نامداری دلیر و جوان
پراز خون برود دست و کند دو گوش
بشد دشتبان نزد او با خروش

دشتبان ماجرای خود را برای اولاد گفت و:

برون آمد از سوزدل همچو دود

بدان سو که بود از تهمت نشان

چه مردی و شاه و پناه تو کیست

همان اسب در کشت افکنده ای

اگر ابر باشد بزور هژبر

دم و جام و خون دلت بفسرد

بیاویخت از پیش زین خم خام

بکشت آنکه بودند گردش همه

کله دار را روز تاریک شد

بخم اندر آمد سرس فراز

به پیش اندر افکند و خود بر نشست

اگر راه مازندران را بمن نشان

دهی ترا شاه مازندران کنم

واگر دروغ بگوئی ترا خواهم کشت

اولاد پیشنهاد رستم را پذیرفت و پیاده

بادهای بسته بدنبال رستم

براه افتاد تا از دور آتشی نمایان شد

که آتش بر آمد ز چپ و ز راست

که از شب دو بهره نیارند خفت

که هزمان بر آرد خروش و غریو

چو بشنید اولاد برجست زود

عنان را به پیچید با سرکشان

بدو گفت اولاد نام تو چیست

چرا گوش این دشتبان کنده ای

چنین گفت رستم که نام من ابر

بگوش تو گر نام من بگذرد

نهنگ بلا بر کشید از نیام

چو شیر اندر آمد میان رمه

به اولاد چون رخس نزدیک شد

ببفکند رستم کمند دراز

ز اسب اندر آمد و دستش به بست

رستم دست اولاد را بست و باو گفت

اگر راه مازندران کنم

واگر دروغ بگوئی ترا خواهم کشت

اولاد پیشنهاد رستم را پذیرفت و پیاده

بادهای بسته بدنبال رستم

براه افتاد تا از دور آتشی نمایان شد

که آتش بر آمد ز چپ و ز راست

که از شب دو بهره نیارند خفت

که هزمان بر آرد خروش و غریو

خو ان ششم - جنك رستم و ارژنگ ديو

چو آمد بلشگر گو جنگجوی

که گفتی بدرید دریا و کوه

چو آمد بگوشش از آنسان غریو

به ارژنگ سالار بنهاد روی

یکی نعره زد در میان گروه

برون جست از آن خیمه ارژنگ ديو

چو رستم بدیدش برانگیخت اسب
سروگوش بگرفت و بالش دلیر
پراز خون سردیوکنده زتن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی
نکردند یاد از برو بوم و رُست
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
چو بشنید کاووس آواز اوی
بایرانیان گفت پس شهر یار
خروشیدن رخشم آمد بگوش
در این گفته بودند ایرانیان
بیامد هم اندر زمان پیش اوی
چو نزدیک کاووس شد پیلتن
چو گودرزو چون طوس و گیو دلیر
غریبید بسیار و بردش نماز
گرفتش باغوش کاووس شاه

بیامد بر او چو آذر گشسب
سرازتن بکنندش بکردار شیر
بینداخت زانسو که بد انجمن
بدرید دل شان ز چنگال اوی
پدر بر پسر برهمی راه جست
زدیوان پرداخت آن انجمن
خروشی بر آورد چو رعد رخس
بدانست انجام و آغاز اوی
که مارا سر آمد بد روزگار
روان و دلم تازه شد زان خروش
کجا پهلوان تنگ بسته میان
یل آتش افروز پر خاشجوی
همه سرفرازان شدند انجمن
چو گسته هم و شیدوش و بهرام شیر
پرسیدش از رنجهای دراز
ز زالش پرسید و از رنج راه
خوان هفتم - کشته شدن دیوسپید بدست رستم

آنگاه تهمتن نشانی محل دیوسپید را از کیکاووس و سران سپاه پرسید
و کیکاووس جایگاه دیوسپید و سایر دیوان را به تهمتن نشان داد و گفت دیده
من و همراهانم نابینا شده است و تنها درمانش مغز و خون جگر دیوسپید
است که چون از خون جگر او در دیده ما بیفشانی بینائی خود را باز یابیم.
از آن جایگه تنگ بسته کمر
چو رخش اندر آمد بدان هفتکوه
بیامد پر از کینه و جنگ سر
بدان نره دیوان گروه ها گروه

بنزدیک آن غار بی بن رسید
بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام
وزان جایگه سوی دیو سپید
بمانند دوزخ یکی غار دید
بغار اندرون دید رفته بخواب
بفرید غریدنی چون پلنگ
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه
یکی آسیا سنگ را در بود
ازو شد دل پیلتن پر نهیب
بر آشت برسان شیر ژیان
به نیروی رستم ز بالای او
تہمتن به نیروی جان آفرین
سر انجام از آن کینه و کارزار
بزد چنگ و برداشتن نره شیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان
فرو برد خنجر دلش بردرید
همه غار یکسر تن کشته بود
چو دیوان بدیدند کردار او
رسید آنکھی نزد کاوس کی
بشادی برآمد ز گردان فغان
چنین گفت کای شاه دانش پذیر
بر او آفرین خواند کاوس شاه
کنون خونش آور تو در چشم من
مگر باز بینیم دیدار تو

بگرد اندرش لشکر دیو دید
بفرید چون رعد و برگفت نام
بیامد بکردار تا بنده شید
تن جادو از تیرگی ناپدید
بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
چو بیدار شد اندر آمد بچنگ
ز آہنش ساعد ز آہن کلاه
بنزدیک رستم در آمد چو دود
بترسید کاید بہ تنگی نشیب
یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بینداخت یکدست و یکپای او
بکوشید بسیار با درد و کین
بہ پیچید بر خود گو نامدار
بگردن بر آورد و افکند زیر
چنان کز تن وی برون کرد جان
جگرش از تن تیره بیرون کشید
جهان همچو دریای خون گشته بود
ہزیمت گرفتند از کار او
گو پهلوان، شیر فرخنده پی
کہ آمد سپہدار روشن روان
بمرگ بدانندیش رامش پذیر
کہ بی تو مبادا کلاه و سپاہ
ہمان نیز در چشم این انجمن
کہ بادا جهان آفرین یار تو

به چشمش چو اندر کشیدند خون
هم اندر زمان رستم پرهنر
همه دیده‌هاشان بشد روشنا
شد آن دیده تیره خورشیدگون
کشید اندر ایشان زخون جگر
جهانی بشد سر بسر گلشنا

جنگ کاووس شاه با شاه مازندران

کاووس رستم را با نامه‌ای نزد شاه مازندران فرستاد . شاه مازندران او را شناخت و با او گفت چنانچه او بتواند رستم را تطمیع کند و با شاه مازندران متحد نماید قدر او را خواهد شناخت و هر چه بخواهد باو خواهد داد . رستم خشمگین شد و گفت :

مگر پهلوان رستم سر فراز
ازین باب دیگر مگردان زبان
شاه مازندران خشمگین شد و جلاد را احضار کرد که گردن رستم را بزند ولی بمحض اینکه جلاد نزدیک شد رستم :

از آن جایگه پیش خویشش کشید
همان پای خود بردگر پای او
کسی در جهان این شگفتی ندید
سردست بگرفت و پیشش کشید
در انداخت بگرفت هر پای او
نهاد و زیکدیگرش بردرید

رستم پس از کشتن جلاد با خشونت از دربار شاه مازندران خارج شد و بسوی کاووس شاه آمد و گفت چاره‌ای جز جنگ نیست و چند روز بعد جنگ سختی در گرفت و رستم شاه مازندران را اسیر کرده بنزد کاووس شاه آورد و کاووس شاه او را کشت و رستم بنا بقولی که داده بود اولاد را بر تخت پادشاهی مازندران نشاند .

جنگ کاووس شاه با شاه هاماوران

از آن پس چنان کرد کاووس رای
زایران بشد تا بتوران و چین
که در پادشاهی بجنبید ز جای
گذر کرد از آن پس بمکران زمین

همه جادرمقابل کاووس شاه سر تعظیم فرود آوردند و با جگزار شدند .
آنگاه کاووس عزم تسخیر مصر و بربرستان و هاماوران نمود . و در
جنگ سختی شاه هاماوران را شکست داد و در این جنگ رستم شرکت
نداشت و بفرمان کاووس شاه به زابلستان رفته بود .

شاه هاماوران تسلیم کاووس شاه شد و دختر خود سودابه را بکاووس شاه
داد . ولی در نهان توطئه ای کرد و کاووس شاه را بمیدان دعوت کرد و
اورا با سران سپاه ایران دستگیر و در قلعه ای زندانی نمود .

و در همین هنگام افراسیاب موقع را غنیمت شمرد و با ایران حمله کرد و :

سپاه اندر ایران پراکنده شد زن و مرد و کودک همه بنده شد

همه در گرفتند ایران سپاه بر ایرانیان گشت گیتی سیا

دو بهره سوی زابلستان شدند بخواهش برپور دستان شدند

بیارید رستم ز چشم آب زرد دلش گشت پرتاب و جان پر ز درد

چنین داد پاسخ که من با سپاه میان بسته ام جنگ را کینه خواه

جنگ رستم با شاهان هاماوران و مصر و بربر

وقتی که رستم عازم جنگ شد لشکریان مصر و بربر و شاه هاماوران

متحد شده بمقابله با رستم آمدند .

ز بربرستان بدصد و شصت پیل شده جمله جوشان چو دریای نیل

به هاماوران بود صد ژنده پیل یکی لشگری ساخته تا دو میل

سوم لشکر مصر صف بر کشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید

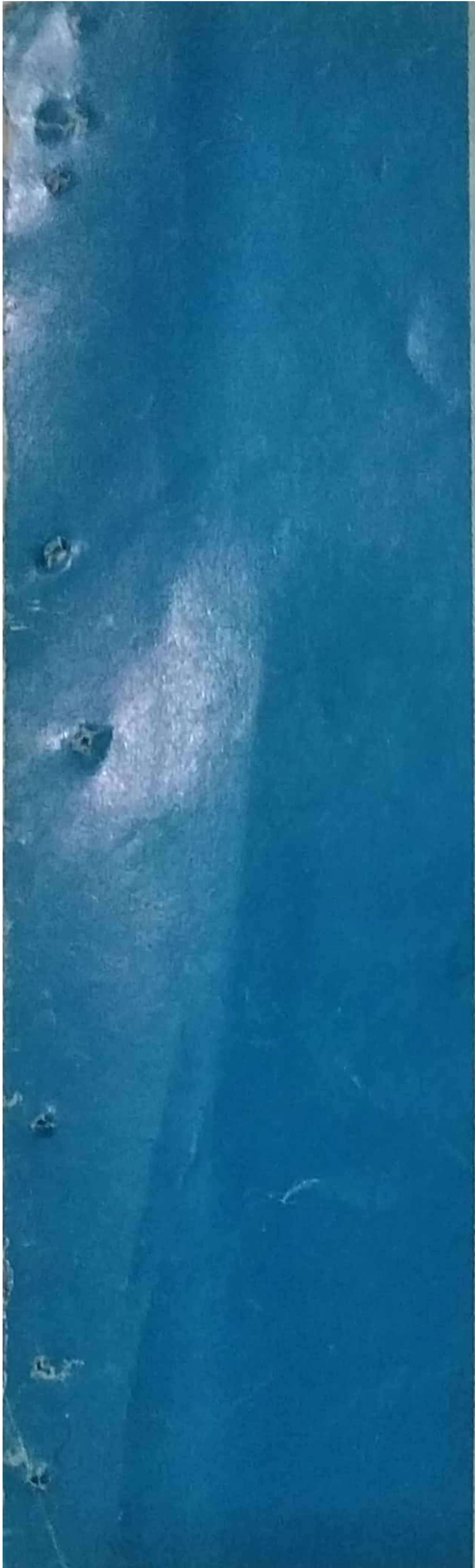
تو گفتی جهان یکسراز آهنست و یا کوه البرز در جوشنست

بفرمود رستم که تا کروناى چکاچاک تیز آمد و گرز و تیر

ز خون دشت گفتی که رود زمست ز خون دشت گشت دشت آ بگیر

که رزم گو پیلتن رستم است که رزم گو پیلتن رستم است

رستم و سایر پهلوانان ایران سپاه هر سه کشور را شکست دادند .



سپاه سه کشور امان خواستند بدان گفته‌ها دل بیاراستند
وبالاخره این بارهم رستم کاووس شاه و سایر دلاوران ایران را از بند
نجات داد .

جنگ دیگر افراسیاب با ایران

پس از این پیروزی سپاه ایران بجنک افراسیاب آمد :

که افراسیاب اندر ایران نخواستند	تو گفتی به توران سواری نماند
ز خون دلیران روان گشت جوی	بکینه در آویختند از دو سوی
بدست اندرون گرزهای گران	دلیران ایران سراسر سران
که پیدا نبود دشت و دریا و کوه	بکشتند چندان ز توران گروه
گریزان شد از رستم افراسیاب	سر بخت ترکان در آمد بخواب

رفتن کیکاووس به آسمان

کیکاووس شاه، بسوی پارس بازگشت و باشکوه و بزرگی و اقتدار بر
تخت سلطنت نشست و همه گردنکشان باطاعتش درآمدند .
همه پیش کاووس کهنتر شدند همه تاجدارانش لشکر شدند
کاووس شاه از این همه پیروزی و قدرت سرمست شد و فریب ابلیس را که
برانگیخته‌ی دیوان بود خورد و بفکر تسخیر آسمان افتاد و با خود
اندیشید که سلطنت در زمین مرا بس نیست و با چنین قدرت و توانائی
و سپاه و لشکر میبایست بر آسمانها پادشاهی کنم . بعد از مشورت با
بزرگان و اخترشناسان بفکر افتاد از قدرت پرواز عقابها استفاده کند
ستاره شمر گفت و خسرو شنید یکی کژ و نا خوب چاره گزید
بفرمود پس تا بهنگام خواب برفتند سوی نشیم عقاب
از آن بچه بسیار برداشتند بهر خانه‌ای يك دو بگذاشتند

همی پرورانیدشان سال و ماه
چونیر و گرفتند هر يك چوشیر
زعود قماری یکی تخت کرد
پهلویش بر نیزه های دراز
بیاویخت بر نیزه ران بره
از آن پس عقاب دلاور چهار
نشست از بر تخت کاووس کسی
چو شد گرسنه تیز پر آن عقاب
ز روی زمین تخت برداشتند
بدان حد که شان بود نیرو بجای
پریدند بسیار و ماندند باز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند
نگونساز گشتند از ابر سیاه
سوی بیشه شهر چین آمدند
بجای بزرگی و تخت و نشست
بمانده به بیشه درون خواروزار

بمرغ و کباب بره چند گاه
بر آن سان که غم اند آردند زیر
سرتختها را بزر سخت کرد
بیست و بر آن گونه بر کرد ساز
بیست اندر اندیشه دل پکسره
بیاورد و بر تخت بست استوار
نهاد به پیش اندرون جام می
سوی گوشت کردند هر يك شتاب
ز هامون با بر اندر افراشتند
سوی گوشت کردند آهنک وورای
چنین باشد آنکس که گیردش از
غمین گشت و پرها بخود در نشانند
کشان از هوا نیزه و تخت شاه
بآمل بروی زمین آمدند
پشیمانی ورنج بودش بدست
نیایش همی کرد با کردگار

باز آوردن رستم کیکاووس را

این بار هم خبر بر رستم رسید و همراه پهلوانانی چون طوس و گودرز
عازم یافتن کاووس شاه شد.

خبر یافت زو رستم و کیو و طوس
رسیدند پس پهلوانان بدوی
بدو گفت گودرز، بیمار سان
برفتند با لشکر گشن و کوس
نکوهش کن و تیز و پر خاشجوی
ترا جای زیباتر از شارسان

بدشمن دهی هر زمان جای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد
کشیدی سپه را بمازندران
دگر باره مهمان دشمن شدی
نگه کن که تا چند گونه بلا
چنان کن که بیدار شاهان کنند
فرماند کاووس و تشویر خورد
چنین داد پاسخ که از راستی
همی ریخت از دیدگان آب زرد
بسیجید و اندر عماری نشست
چو بگذشت یک چند گریان چنین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه
نشست از بر تخت زر با کلاه

نگوئی بکس بیهده رای خویش
سرت ز آزمایش نگشت اوستاد
نگر تا چه سختی رسید اندر آن
صنم بودی او را برهنم شدی
پیش آمدت یافتی زورها
ستاینده و نیک خواهان کنند
از آن نامداران مردان مرد
نباید بداد اندرون کاستی
همی از جهان آفرین یاد کرد
پشیمانی و درد بودش بدست
ببخشود بروی جهان آفرین
بنزدیک درگاه کاووس شاه
یکی گنج بگشاد در بر سپاه

داستان جنگ هفت پهلوان

کنون از ره رستم جنگجوی یکی داستان است بارنگوبوی
پس از نجات کیکاووس رستم بزمی بیاراست و پهلوانان نامی
ایران در این بزم شرکت کردند نام این پهلوانان باین شرح
بود.

- ۱ - طوس
- ۲ - گودرز
- ۳ - کشواد
- ۴ - بهرام
- ۵ - گیو
- ۶ - گرگین
- ۷ - زنگه شاوران
- ۸ - گستهم
- ۹ - خراداد
- ۱۰ - برزین
- ۱۱ - گراز

بمستی چنین گفت یکروز گیو
به نخجیرگاه رد افراسیاب
برستم که ای نامبردار نیو
پوشید تابان رخ آفتاب

بر آن دشت توران شکاری کنیم
که از خسروان هر که این بنگرد
بدان در جهان یادگاری کنیم
بدین کام ما آفرین گسترد
رستم پیشنهاد گیو را پذیرفت و در روز بعد در خاک توران زمین
که ودشت نخجیر برداشتند زگردون همی نعره بگذاشتند
این خبر چون با فراسیاب رسید خوشحال شد و تصمیم گرفت پهلوانان
ایران را دسته جمعی دستگیر نماید .

از طرفی رستم این پیش بینی را مینمود لذا گرازه را مأمور کرد که
در مرز ایران و توران دیده بانی کند و فراسیاب :

گزین کرد شمشیر زن سی هزار
گرازه چو گرد سپه را بدید
همه نامدار از در کارزار
بیامد سپه را همه بنگرید
و حاجرا را شتابان بر رستم خبر داد

چو بشنید رستم بخندید سخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین
تو گفتی که هوش از تن او رمید
بر ویال و باره همه غرق خون
بسان پلنگان بر آراستند
دلاور سواران بافر و برز
چو شیری که گم کرده باشد شکار
ز نام آوران بخت برگشته شد
شده خیره سالار توران زمین
بفرید و گفت ای بد بد نشان
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین
تو گفتی که هوش از تن او رمید
بر ویال و باره همه غرق خون
بسان پلنگان بر آراستند
دلاور سواران بافر و برز
چو شیری که گم کرده باشد شکار
ز نام آوران بخت برگشته شد
شده خیره سالار توران زمین
بفرید و گفت ای بد بد نشان

بجائی که رستم بود کینه خواه
مرا خود نباید بدین جنگ کس
ز توران نخواهیم یک تن بمرد
در این جنگ افراسیاب شکست سختی خورد . ولی با مشورت
(پیران و یسه) دلاوری بنام پیلسم را که برادر پیران بود بجنگ
رستم فرستاد .

دلیری که بد پیلسم نام اوی
در ایران و توران هم آورد اوی
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد
پیلسم در یک حمله با گرگین و گستهم
مردانه با آنها جنگید .

چو پیران ز قلب سپه بنگرید
بیاری بیامد برش تا زیان
چنین گفت با گیوگای نامدار
که با نامداری بکردار شیر
وزانسوی رستم بکردار شیر
و بالاخره با حمله رستم پیلسم متواری شد و رستم و سایر پهلوانان
ایران بر سپاه توران حمله ور شدند .

بگشتند چندان ز توران سپاه
بالاخره در این جنگ هم تورانیان شکست خورده متواری شدند .
همی تاخت چون باد افراسیاب
شتابنده بگذشت از روی آ

داستان رستم و سهراب

رفتن رستم بشهر سمنگان

رستم برای شکار به نخجیر گاه نزدیک مرز توران رفت و پس از شکار
رخش را آزاد کرد و خود بخواب رفت و:

سواران ترکان تنی هفت هشت
چو دردشت مررخش را یافتند
گرفتند و بردند پویان بشهر
رستم برای یافتن رخس پیاده
بشهر سمنگان رفت .

چو نزدیک شهر سمنگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش
پیاده بشد پیش او زود شاه
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
تو مهمان من باش و تندی مکن
بجوئیم رخشت بیاریم زود
تهمت ز گفتار او شاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی
یکی بزم خرم بیاراستند
نشستند با رود سازان بهم
چو شده مست هنگام خواب آمدش
در آسود رستم ابر خوابگاه

خبر زو بشاه و بزرگان رسید
بنخجیر گاه زور میدست رخس
برو انجمن شد فراوان سپاه
نیارد کسی با تو این کار کرد
بکام تو گردد سراسر سخن
ایا پرهنر مرد کار آزمود
روانش ز اندیشه آزاد شد
شد از مژده دلشاد مهمان اوی
ز ترکان چینی قدح خواستند
بدان تا تهمت نباشد دژم
همی از نشستن شتاب آمدش
غنوده شد از باده و رنج راه

آمدن تهینه دختر شاه سمنگان بنزد رستم

رستم بخواب رفت . نیمه شب تهینه خرامان به بالین

رستم آمد .

دوا برو کمان و دو گیسو کمند
دورخ چون عقیق یمانی برنگ
دو برگ گلش سوسن می سرشت
بنا گوش تابنده خورشید وار
لبان از طبرزد زبان از شکر
ازو رستم شیر دل خیره ماند
پرسید ازو گفت نام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم
بکردار افسانه از هر کسی
چو رستم بدان سان پری چهره دید
ببر خویش خواندش چو سرور روان
بفرمود تا موبدی پرهنر
خبر چون بشاه سمنگان رسید

بیلا بکردار سرو بلند
دهان چون دل عاشقان گشته تنک
دوشمشاد و عنبر خروش از بهشت
فرو هشته زو حلقه گوشوار
دهانش مکمل بدر و گهر
برو بر جهان آفرین را بخواند
چه جوئی شب تیره کام تو چیست
تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
ز پشت هژبر و پلنگان منم
شنیدم همی داستانت بسی
ز هر دانشی نزد او بهره دید
خرامان بیامد بر پهلوان
بیاید بخواهد ورا از پدر
از آن شادمانی دلش بردمید

وصلت رستم با دختر شاه سمنگان

ز پیوند رستم دلش شاد گشت
بدان پهلوان داد آن دخت خویش
بشادی همه جان بر افشانند
چو انباز او گشت با او براز
ز شبنم شد آن غنچه تازه پُر
بکام صدف قطره اندر چکید
بدانست رستم که او برگرفت

بسان یکی سرو آزاد گشت
بر آن سان که بودست آئین و کیش
بر آن پهلوان آفرین خواندند
نبود آن شب تیره تا دیر باز
و یا حقه لعل شد پر ز در
میانش یکی گوهر آمد پدید
تهمتین بدل مهرش اندر گرفت

چو خورشید روشن ز چرخ بلند
بیازوی رستم یکی مهره بود
بدو داد گفتش که این را بدار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز
و رایدون که آید ز اختر پسر
چو رخشنده خورشید شد بر سپهر
بیدرود کردن گرفتش ببر
بیامد سوی شهر ایران چو باد
وز آنجا سوی زابلستان کشید

همی خواست افکند مشکین کمند
که آن مهره اندر جهان شهره بود
گرت دختری آید از روزگار
به نیک اختر و فال گیتی فروز
به بندش بیازو نشان پدر
بیاراست روی زمین را بمهر
بسی بوسه دادش بچشم و بسر
وزین داستان کرد بسیار یاد
کسی را نگفت آنچه دید و شنید

زادن سهراب از تهمینه

چون ماه بگذشت بردخت شاه
چو چندی شد و چهره شاداب کرد
چو یک ماه شد همچو یک سال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
بِتک در دویدی پی باد پای
بنخجیر شیران برون تاختی
سهراب چون بسن رشد رسید آوازه
دلاوری هایش همه جا را فرا

یکی کودک آمد چو تا بنده ماه
ورا نام تهمینه سهراب کرد
برش چون بر رستم زال بود
به پنجم دل شیر مردان گرفت
که یارست با او نبرد آزمود
گرفتی دم اسب و ماندی بجای
بیازی ، همی رزمشان ساختی

گرفت و روزی سهراب نزد مادر رفت و باو گفت :

که من چون ز هم شیرگان برترم
ز تخم کیم وز کدامین گهر
بالاخره تهمینه باو گفت که فرزند رستم است و اشاره کرد چنانچه
افراسیاب این موضوع را بداند او را خواهد کشت و پس از آن
نامه ای از رستم همراه بازوبندی که رستم هنگام عروسی با او

داده بود به سهراب داد . سهراب از اینکه تهمینه تا آن تاریخ نژاد
اورا مخفی داشته بی نهایت خشمگین شد و گفت من با سپاهی از
توران بایران حمله میکنم و کاووس را از تخت برداشته رستم را به
پادشاهی برمیکزینم . آنگاه به توران مراجعت کرده افراسیاب را
از تخت برداشته و

ترا بانوی شهر ایران کنم بجنک اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر نماند بگیتی یکی تاجور
در مدتی که رستم در شهر سمنگان اقامت داشت از رخس اسب
رستم کره ای بوجود آمد و سهراب با آزمایش قدرت اسبان بسیار
کره رخس را برگزید

لشکر کشیدن سهراب بایران

چو افراسیاب این سخنها شنود
زلشگر گزید از دلاور سران
سپهد چو هومان و چون بارمان
ده و دوهزار از دلیران گرد
بگردان لشکر سپهدار گفت
پسر را نباید که داند پدر
مگر کان دلاور گوسال خورد
وزان پس بسازیم سهراب را
وگر کشته گردد بدست پدر
برفتند بیدار دو پهلوان
که گر تخت ایران بدست آوری
جهانجوی چون نامه او بنخواند
سوی مرز ایران سپهرا براند

خوش آمدش و خندید و شادی نمود
کسی کو گراید بگرز گران
که در جنگ شیران بجستی زمان
گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
که این راز باید که ماند نهفت
ز پیوند جان وز مهر و گهر
شود کشته بردست این شیر مرد
به بندیم يك شب بدو خواب را
از آن پس بسوزد دل نامور
بنزد يك سهراب روشن روان
زمانه بر آساید از داوری
از آن جایگه تیز لشکر براند
همی سوخت، ز آباد چیزی نماند

وقتی سهراب بالشگریانش به دژ سپید رسید . نگهبان این دژ پهلوانی
بنام هجیر بود . هجیر آماده جنگ با سهراب شد ولی سهراب او را
از زین بانیزه کند و :

بزد بر زمینش چویک لخت کوه بجان و دلش اندر آمد ستوه
هجیر از سهراب خواست که او را نکشد و سهراب او را بخشید و دست
بسته اسیر کرد

جنگ سهراب با گرد آفرید

زنی بود برسان گردی سوار کجا نام او بود گرد آفرید
همیشه بجنگ اندرون نامدار که چون او بجنگ اندرون کس ندید
گرد آفرید موی خود را از زیر زره نهان کرد و لباس جنگ پوشید و :
فرود آمد از دژ بکردار شیر چو سهراب شیر اوژن او را بدید
بیامد دمان پیش گرد آفرید بسهراب بر تیر باران گرفت
سر نیزه را سوی سهراب کرد بر آشفست سهراب و شد چون پلنگ
بدست اندرون نیزه جانستان بزد بر کمر بند گرد آفرید
ز زین بر گرفتش بکردار گوی چو آمد خروشان بتنگ اندرش
رها شد ز بند زره موی او بدانست سهراب کو دخترست
شگفت آمدش گفت زایران سپاه پس پشته خود کردش آنکه سنان
زره بر تنش سربسر بر درید که چو گان زبادا ندر آید بر اوی
بجنهید و برداشت خود از سرش درخشان چو خورشید شد روی او
سرموی او از در افسر است چنین دختر آید به آورد گاه

سواران جنگی بروز نبرد
زنانشان چنین اندایران سران
ز فتراک بگشود پیچان کمند
بدو گفت کز من رهائی مجوی
همانا بابراندر آرند گرد
چگونند گردان و جنگ آوران
بینداخت آمد میانش به بند
چرا جنگجوئی تو ای ماهروی؟
گرد آفرید بهر اب پیشنهاد کرد در نهان با هم مذاکره کنند :

نهانی بسازیم بهتر بود
چو رخساره بنمود سهراب را
یکی بوستان بود اندر بهشت
بالاخره گرد آفرید و سهراب با هم به دژ باز گشتند و سهراب که دل
بگرد آفرید باخته بود گفت :

من این باره با خاک پست آورم
سهراب از دژ خارج شد و نزد سپاه خود برگشت . گژد هم که
فرمانده دژ بود نامه ای به کاووس شاه نوشت و پهلوانی سهراب را برای
او تشریح نمود و نوشت :

هم آورد او در جهان سر بسر
شبانگاه گژد هم دژ را تخلیه کرده با افراد خود فرار کردند .
سحرگاه که سهراب بقصد تسخیر دژ حمله کرد در دژ کسی را نیافت .
همی جست گرد آفرید و ندید
دلش مهر و پیوند او بر گزید
بدل گفت از آن پس درینا دریغ
که شد مهر تا بنده در زیر میغ
غریب آهوئی آمدم در کمند
که از بند جست و مرا کرد بند
چون خبر فتح سهراب به کاووس رسید کاووس نامه ای برستم نوشت
و او را سرزنش کرد . و بالاخره سپاه ایران بفرماندهی رستم
آماده جنگ با سهراب شد . شبانگاه رستم با لباس بدل برای آگاهی
یافتن از وضع سپاه ترکان درون دژ رفت و سهراب را بر تخت دید

دو بازو بکرد اِردان هیون
برش چون بر شیر و چهره چو خون
از قضا ژنده رزم یکی از پهلوانان سپاه سهراب که ضمناً دائی سهراب
بود و تهمینه او را که برادرش بود همراه سهراب فرستاده بود که
رستم را باو بشناساند، ولی وقتی ژنده رزم از چادر خارج شد
رستم را دید و او را شناخت و خواست با رستم آگلاوینز شود که:
تهمتن یکی مشت بر گردنش
بزد سخت و بر شد روان از تنش

رستم به سپاه ایران برگشت و گفت:
از ایران و توران نماند بکس
تو گوئی که سام سوار است و بس
خود بی نهایت خشمگین بود:
سحر گاه که سهراب از مرگ دائی
نشست از بر جرمه نیل رنگ
پوشید سهراب خفتان جنک
گمندی بفتراک بر شصت خم
سهراب نشانی سپاهیان ایران را از هجیر که در جنگ دژ سپید
اسیر کرده بود پرسید و او همه سرداران بزرگ را بجز رستم باو
معرفی کرد. زیرا ترسید رستم بدست سهراب کشته شود. آنگاه
بر لشکر کاووس شاه حمله کرد.

چو کوه روان اسبش از جای جست
رسید او به نزدیک کاووس شاه
به نیزه بر آورد بالا ز جای
رمیدند از وی سران دلیر
بآورد گرفت چون پیل مست
بیامد دمان تا بقلب سپاه
وزان پس دمان شد پرده سرای
بکردار گوران ز چنگال شیر
آنگاه به کاووس نزدیک شد و فریاد زد:

یکی سخت سو گند خوردم به بزم
کز ایران نمانم یکی نیزه دار
در آن شب کجا کشته شد ژنده رزم
کنم زنده کاووس کی را بدار
کاووس شاه ناچار برستم پیغام فرستاد که با سهراب مقابله کند و
رستم برای نبرد با سهراب بمقابله برخاست و چون دو پهلوان

رو برو شدند سهراب برستم گفت :

ز گفتار خوبت مرا شاد دار
که از تخمه نامور نیرمی
هم از تخمه سام نیرم نیم
نه با تخت و گاهم نه با افسرم
بدو تیره شد روی روز سپید
بکوتاه نیزه همی باختند
همی ز آهن آتش فرو ریختند
همی کوفتند آن برین، این بر آن
ندیدم که آید بدین سان بجنک
ز مردی شد امروز دل ناامید
یکی سالخورده دگر نوجوان
تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
گرفتند هر دو دوال کمر
بکندی سیه سنک را روز جنک
گران سنک را موم پنداشتی
بماند از هنر دست رستم تهی
سرانجام روز پایان رسید و هیچیک کاری از پیش نبردند . رستم
و سهراب میان لشکرگاه باز گشتند و روز بعد :

یکایک نژادت همه یاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم
که او پهلوانست و من کهترم
ز امید سهراب شد نا امید
یکی تنک میدان فرو ساختند
بشمشیر هندی برآویختند
گرفتند از آن پس عمود گران
بدل گفت رستم که هر گز نهنگ
مرا خوار شد جنک دیو سپید
بزه بر نهادند هر دو کمان
بهم تیر باران بکردند سخت
زره بود و خفتان و پیر بیان
غمین شد دل هر دو از یکدگر
تهمتن اگر دست بردی بسنک
بزور از زمین کوه برداشتی
میان جوان را نبد آگهی

نشست از بر اردهای دمان
نهاده ز آهن بسر بر کلاه
همی می گسارید با رود زن

تهمتن پوشید پیر بیان
بیامد بدان دشت آورد گاه
وزان روی سهراب با انجمن

هنگام حرکت سهراب به هومان گفت :

ز پای و رکیش همی مهر من
نشانهای ما در بیابم همی
گمانی برم من که او رستمست
نباید که من با پدر جنک جوی
بدو گفت هومان که در کارزار
بدان رخس مانند همی رخس او
پوشید سهراب خفتان رزم
وزان سوی رستم چو شیر ژیان

بجنبد بشرم آورد چهر من
بدل نیز لختی بتابم همی
که چون او نبرده بگیتی کمست
شوم خیره رو اندر آرم بروی
رسیدست رستم بمن چند بار
ولیکن ندارد پی و پخش او
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
به پوشید تن را به بیر بیان

سهراب که مهر رستم را ناشناخته در دل گرفته بود گفت :

ز کف بکن این گرزو شمشیر کین
نشینم هر دو بر امش بهم
به پیش جهان دار پیمان کنیم
دل من همی بر تو مهر آورد
آنگاه سهراب از رستم خواهش کرد که نژاد و نام خود را برای
او بگوید .

بزن چنک بیداد را بر زمین
بمی تازه داریم روی دژم
دل از جنک جستن پشیمان کنیم
همی آب شرمم بچهر آورد
آنگاه سهراب از رستم خواهش کرد که نژاد و نام خود را برای

مگر پور دستان سپام یلی
ولی رستم خواهش او را پذیرفت و گفت قرار ما این بود که امروز
با هم کشتی بگیریم و آنگاه:

زمین زدن سهراب رستم را

از اسبان جنگی فرود آمدند
چو شیران بکشتی بر آویختند
ز شبگیر تا سایه گسترده هور
بزد دست سهراب چون پیل مست
گمر بند رستم گرفت و کشید

هشیوار با کبر و خود آمدند
ز تنها خوی و خون همی ریختند
همی این بر آن آن برین کرد زور
چو شیر دمنده ز جا در بجست
ز بس زور گفتی زمین بر درید

یکی نعره بر زد پرا از خشم و کین
برستم در آویخت چون پیل مست
نشست از بر سینه پیلتن
یکی خنجر آ بگون بر کشید
نگه کرد رستم پاواز گفت
بهراب گفت ای یل شیر گیر
دگر گونه این باشد آئین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین
اگر بار دیگرش زیر آورد
روا باشد ارسر کند زو جدا
بدین چاره از چنک فر اژدها
دلیر جوان سر بگفتار پیر
یکی از دلیری دوم از زمان
رها کردش از دست و آمد بدشت

گشته شدن سهراب بدست رستم

بسان یکی کوه پولاد گشت
بدین کار این بنده را پاس دار
مرا دادی ای پاک پروردگار
ببفرود در تن هر آنچش بکاست
پراندیشه بودش دل و روی زرد
کمندی بیازو کمانی بدست

به پیریت بخشیدم ای نامدار

چورستم زچنک وی آزاد گشت
ببزدان بنالید کای کردگار
همان زور خواهم کز آغاز کار
بدو باز داد آنچنان کش بخواست
وزان آبخور شد بجای نبرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست
سهراب برستم گفت:

دو بارت امان دادم از کارزار

چنین داد پاسخ بدو پیلتن
نگویند زینگونه مردان مرد
به بینی کزین پیر مرد دلیر
بکشتی گرفتن نهادند سر
سپهدار سهراب و آن زوردست
غمین گشت رستم بیازید چنک
هم آورد پشت دلاور جوان
زدش بر زمین بر بکردار شیر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
به پیچید سهراب و پس آه کرد

سهراب در آخرین لحظات عمر به رستم گفت:

دریغا که رنجم نیامد بسر
کنون گر تو در آب ماهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر سپهر
بخواهد هم از تو پدر کین من
از آن نامداران و گردنکشان
چو بشنمید رستم سرش خیره گشت
بزد نعره و خونش آمد بجوش
همی بی تن و تاب و بی توش گشت
چو سهراب رستم بدان سان بدید
سهراب از رستم گلیه کرد و گفت
ز هر گونه بودم ترا رهنمای
کنون بند بگشای از جوشتم
بیازوم بر مهره خود نگر

که ای نامور گرد لشکر شکن
همانا جوانی ترا غره کرد
چه آید بروی تو ای نره شیر
گرفتند هر دو دوال کمر
تو گفتی که چرخ بلندش به بست
گرفت آن سرویال جنگی پلنگ
زمانه سر آمد نبودش تسوان
بدانست کو هم نماند بزیر
بر پور بیدار دل بر درید
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کره

ندیدم درین هیچ روی پدر
و یا چون شب اندر سیاهی شوی
پتری ز روی زمین پاک مهر
چو بیند که خشت است بالین من
کسی هم برد نزد رستم نشان
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی کند موی و همی زد خروش
بیفتاده از پای و بیهوش گشت
بیفتاد و هوش از سرش بر پرید

نجنبید يك ذره مهرت ز جای
برهنه به بین این تن روشنم
به بین تا چه دید این پسر از پدر

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
همی گفت کای کشته بر دست من
همی ریخت خون و همی کند موی
ز سختی برستم فرو بست دم
رستم شتابان بنزد سپاهیان ایران آمد و :

همه جامه بر خویشتن بر درید
دلیر و ستوده بهر انجمن
سرش پر ز خاک و پراز آب روی
پر آتش دل و دیدگان پر ز نیم

نشست از بر رخسار رستم چو گرد
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
همه لشکر از بهر آن ارجمند
که درمان این کار یزدان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست
بزرگان بدو اندر آویختند
برو گفت گودرز کاکنون چه سود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
اگر مانده باشد مرا و را زمان
و گرزین جهان آن جوان رفتنیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ

پراز خون دل و لب پراز باد سرد
گرامی پسر را که آزرده بود
زبان بر گشادند یکسر زبند
مگر کاین غمان بر تو آسان کند
که از تن ببرد سر خویش پست
زمزگان همی خون دل ریختند
گراز روی گیتی بر آری تو دود
چه آسانی آید بدان ارجمند
بماند بگیتی تو با او بمان
بگیتی نگه کن که جاوید کیست
سر زیر تاج و سر زیر قرگ

نوشتار و خواستن رستم از کیکاووس

رستم گودرز را نزد کیکاووس فرستاد و نوشتار و خواست تاسهراب
را از مرگ نجات دهد و پیغام داد :

دریدم که رستم مماناد دیر
یکی رنجه کن دل به تیمار من
کجا خستگان را کند تن درست
سزد گر فرستی هم اکنون زپی

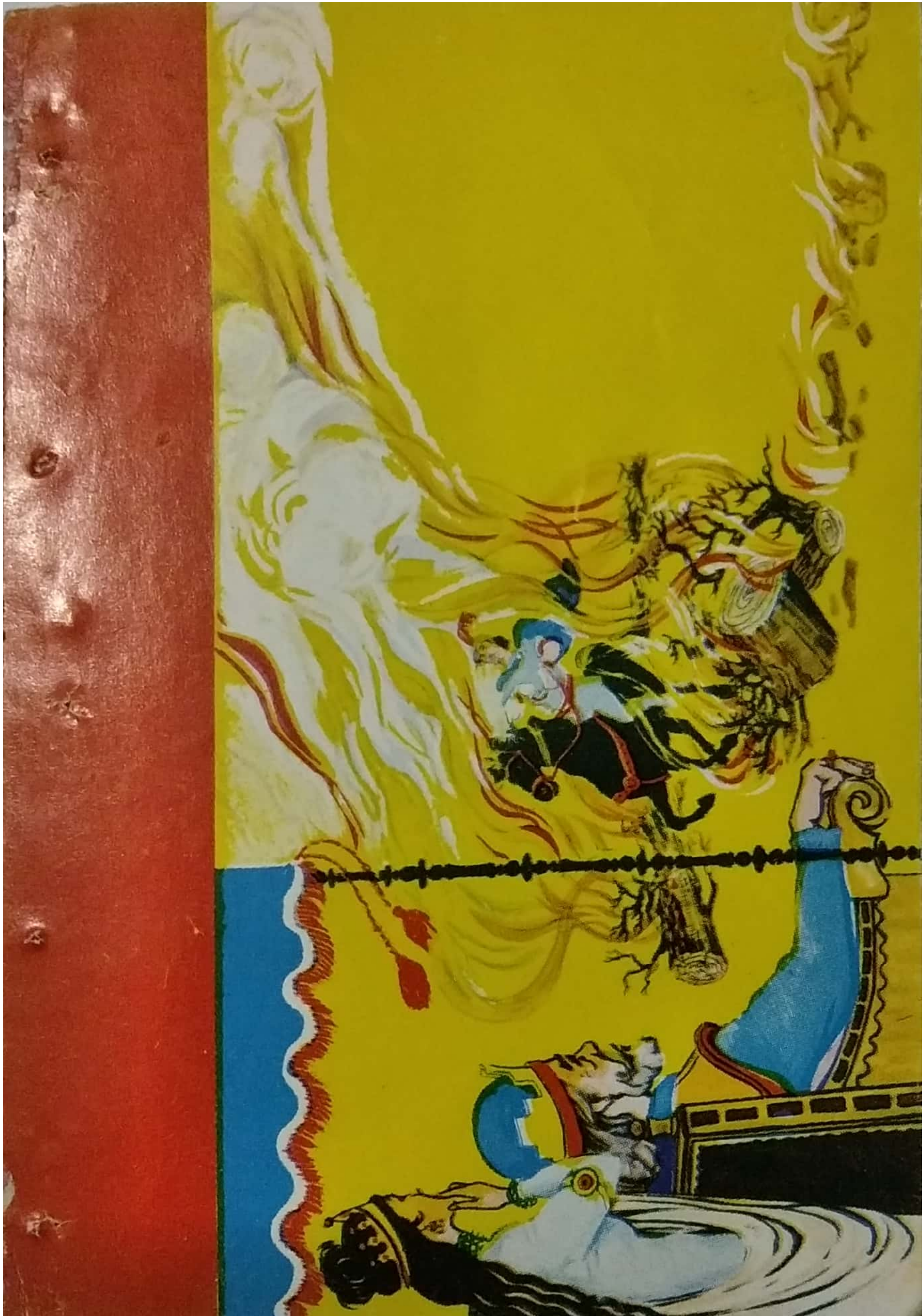
بدشنه جگر گاه پور دلیر
گرت هیچ یاد است کردار من
از آن نوشتار و که در گنج تست
بنزدیک من با یکی جام می

ولی کیکاووس از ترس سهراب از دادن نوشدارو خودداری کرد و گفت:
سخنهای سهراب نشنیده ای
نه مرد بزرگ جهان دیده ای
کنم زنده کاووس کی را بدار
به پیچند از وی کهان و مهان
گودرز پیغام کاووس شاه را برستم داد و رستم سهراب را در جامه
ز رنگار خواباند . و سهراب در کنار پدر چشم از جهان فرو بست.
پیاده شد از اسب رستم چو باد
بفرمود تا دیبه خسروان
آنگاه رستم با ناراحتی و قهر بسوی زابلستان باز گشت .

سپه پیش تابوت می رانند
چو تابوت را دید دستان سام
گشادند گردان سراسر کمر
چو رستم چنان دید بگریست زار
غریب آمد از شهر توران زمین
بمادر خبر شد که سهراب گرد
بز دچنگ و بدرید پیراهنش
فرو برد ناخن دودیده بکند
بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت
سر انجام هم در غم او پمرد

داستان سیاوش . آغاز داستان

یکی داستانی بیارای نغز
بدانکه که خیزد خروش خروس
برفتند شاد از در شهریار
کنون ای سخنگوی بیدار مغز
چنین گفت موبد که یکر و زطوس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار



طوس و گودرز و گیو برای شکار بمرز توران رفتند و:
به بیشه یکی خوب رخ یافتند پر از خنده لب هر دو بشتافتند
دختر به پهلوانان گفت که من دختر گرسبوزم و از چنگ پدرم
که میخواست مرا بکشد فرار کردم .
دل پهلوانان بدو گرم گشت سر طوس نوذر بی آذرم گشت
بالاخره پس از ماجراهائی دختر را نزد کیکاووس بردند و کیکاووس
شیفته او شد و:

بت اندر شبستان فرستاد شاه بفرمود تا بر نشیند بگناه
کیکاووس با دختر گرسبوز که از نژاد فریدون بود ازدواج کرد و
سیاوش بدینیا آمد.

جدا گشت از و کودکی چون پری بچهره بسان بت آذری
کیکاووس فرزند خود سیاوش را در کودکی به رستم سپرد تا او را
فنون رزم بیاموزد رستم در تربیت او کوشید و هنگامی که سیاوش به نزد
پدر باز گشت جوانی بود دلاور و زیبا روی و با فر و دانش .
سودابه زن دیگر کیکاووس بر فرزند شوهر خود دل باخت و حيله‌ها
برانگیخت تا سیاوش را با خود بر سر مهر آورد ، اما سیاوش این
ننگ را قبول نکرد . لاجرم سودابه در مقام انتقام برآمد و به
کیکاووس گفت سیاوش شب به بالین من آمد و از من کام خواست ،
چون نپذیرفتم مرا آزار داد و پیراهنم بدرید و بالکد به شکم من
زد و فرزندی که از تو دارم در خطر است و برای راست جلوه
دادن دروغ خود ندیمه خویش را که حامله بود گفت دوائی بخور
و فرزند خود سقط کن تا کیکاووس حرف مرا باور کند . این حيله
کارگر افتاد و کیکاووس بر فرزند خود خشم گرفت ، سران سپاه
و گردان لشکر و اختر شناسان کیکاووس را گفتند بهتر آن باشد که

سیاوش بر خرمنی از آتش بگذرد اگر سودابه راست گوید سیاوش
در آتش بسوزد .

نهادند بر دشت هیزم دو کوه
پس آنگاه فرمود پرمایه شاه
بیامد دوسد مرد آتش فروز
زمین گشت روشن تر از آسمان
سیاوش سپه را بدان سان بتاخت
ز هر سو زبانه همی بر کشید
ز آتش برون آمد آزاد مرد
سواران لشکر بر انگیختند
فرود آمد از اسب کاووس شاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت
کیکاووس تصمیم گرفت سودابه را بدست دژخیم سپارد ولی سیاوش
شفاعت او را کرد و کیکاووس او را بخشید .

گشته شدن سیاوش بدست افراسیاب

افراسیاب با سپاهی گران بایران لشکر کشید و سیاوش به همراه رستم
و سرداران بجنگ افراسیاب رفت و افراسیاب پیشنهاد صلح را
پذیرفت و چون خبر به کیکاووس رسید با سعادت سودابه شاه بر آشت
و رستم را از مقام خود خلع کرد و طوس را بجای او مأمور جنگ
با افراسیاب نمود و بهمین دلیل رستم کینه سودابه را بدیل گرفت .
غمی گشت رستم با آواز گفت
اگر طوس جنگی ترا رستم است
بگفت این و بیرون شد از پیش او
آبالشکر خویش بر گشت و رفت
که گردون سرمن نیارد نهفت
چنان دان که رستم بگیتی کم است
پراز خشم جان و پر آژنگ روی
سوی سیستان روی بنهاد تفت

از آن سوی سیاوش کپییمان صلح با افراسیاب بسته بود و عهد شکنی را خلاف جوانمردی میدانست سپاه را به بهرام سپرد و خود بدعوت افراسیاب به توران زمین رفت افراسیاب مقدم سیاوش را گرامی داشت و پادشاهی قسمتی از کشور خویش را بدو داد ، سیاوش فرنگیس دختر افراسیاب را بزنی گرفت و زمانی چند برآمد که گرسیوز برادر افراسیاب بر سیاوش حسد برد و از او نزد برادر بد گوئی کرد و گفت سیاوش قصد دارد تاج و تخت تو را سرفگون کند . حمله گرسیوز در افراسیاب موثر افتاد و در جنگی که بین او و سیاوش در گرفت سیاوش اسیر شد و او را بمردی بنام (گروی) سپردند .

نگه کرد گرسیوز اندر گروی	گروی ستمگر نه پیچید روی
بیامد به پیش سیاوش رسید	جوانمردی و شرم شد ناپدید
ببفکنند پیل ژیانرا بخاک	نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت بنهاد زرین برش	بخنجر جدا کرد از تن سرش
ز کاخ سیاوش برآمد خروش	جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز	فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میان را بگیسو به بست	بناخن گل ارغوان را بخت
باواز بر جان افراسیاب	همی کرد نفرین همی ریخت آب
چون فرنگیس حامله بود افراسیاب فرمان داد تا فرنگیس را بکشند و گفت :	

نخواهم ز بیخ سیاوش درخت	نه شاخ و نه برگ و نه تاج نه تخت
همه نامداران آن انجمن	گرفتند نفرین برو تن به تن
پیران بخشش فرنگیس را از افراسیاب تقاضا نمود و افراسیاب	
فرنگیس را باو سپرد و چندی بعد کیخسرو دومین فرزند سیاوش از	

فرنکیس در شبی تیره متولد شد .
 شبی قیر گون ماه پنهان شده
 پیران شب در خواب سیاوش را دید که :
 سیاوش بر شمع تیغی بدست
 که روزی نو آئین و جشنی نواست
 پیران کیخسرو را بدست شبانان سپرد تا او را بزرگ کنند .
 چو شد هفت ساله گو سر فراز
 ز چوبی کمان کرد و از روده زه
 ابی پرو پیکان یکی تیر کرد
 چوده ساله شد گشت گردی سترک
 وز آنجا یکه شد بشیر و پلنگ
 پیران کیخسرو و فرنکیس را به سیاوش گرد شهری که سیاوش بنا
 کرده بود بُرد .

آمدن رستم بنزد کیکاووس

پس آگاهی آمد سوی نمیروز
 که از شهر ایران بر آمد خروش
 رستم چون خبر مرگ سیاوش را که چون پسر خود بزرگ کرده بود
 شنید بی نهایت غمگین شد و گفت :
 درینا که بد خواه دلشاد گشت
 آنگاه با سواران بر گزیده خود بنزد کیکاووس آمد و گفت :
 چو فردا بر آید بلند آفتاب
 چنانش بکو بزم بگرز گران
 و آنگاه در باره سودابه به کاووس گفت :
 ترا عشق سودابه و بد خوئی
 ز سر برگ فت افسر خسروی

کسی کو بود مهتر انجمن
کنون من دل و مغز تا زنده ام
کفن بهتر او را ز فرمان زن
بدرد سیاوش دل آکنده ام
آنکاه رستم بکاخ سودابه رفت و:
ز پرده بگیسویش بیرون کشید
ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه
نجنبید بر تخت کاووس شاه

جنگ رستم با افراسیاب بخونخواهی سیاوش

تہمتن سپاہی عظیم بخونخواهی سیاوش بیاراست و با پهلوانانی چون
شیدوش - فرهاد - گرگین - گیو - رهام - شاپور - خرداد -
فریبرز - بهرام - گرازہ - گستہم - زنگہ شاوران - اشکش و
فرامرز پسر خود رستم و زوارہ عازم جنگ شدند .

سپہ را فرامرز بد پیش رو
(ورازاد) شاه سپنجاب بود
کہ فرزند او بود و سالار نو
میان گوان در خوشاب بود

در این جنگ (ورازاد) بدست فرامرز پسر رستم کشته شد

چنان بر گرفتش ز زین خدنگ
کہ گفتی یکی پشه دارد بچنگ

سر نامور دور کرد از تنش
بخون اندر آلود پیراهنش

و آنکاه سپنجاب را با آتش کشید و ویران کرد و بہ پدر خود رستم

نوشت

بکین سیاوش بریدم سرش
برانگیختم آتش از کشورش

جنگ سرخه با فرامرز

افراسیاب سپاہی را بفرماندهی سرخه پسر خود بجنگ رستم فرستاد

از ایران سپہ بر شد آوای کوس
ز گرد سپہ شد جهان آبنوس

فرامرز بگذاشت قلب سپاہ
سوی سرخه با نیزہ شد کینہ خواہ

سرخه از فرامرز ترسید و فرار کرد ولی فرامرز او را تعقیب کرد و:

کمر بند بگرفت و از پشت زین بر آورد و زد نا گهان بر زمین
 در همین هنگام رستم از راه رسید و فرامرز (سرخه) را دست
 بسته پیش رستم برد و رستم :
 فرامرز را دید همچون نهنگ سر و دستش از خون شده لاله رنگ
 رستم با انتقام سیاوش طشتی به زواره داد و :
 همان طشت و خنجر زواره ببرد جوانرا بدان روز با نان سپرد
 سرش را بخنجر بریدند زار زمانی خروشید و برگشت کار
 بریده سرو تنش بردار کرد دوپاش از پرو سرنگون سار کرد
 بر آن کشته از کین بر افشانند خاک تنش را بخنجر همی کرد چاک

شگر کشیدن افراسیاب بخونخواهی پسر

افراسیاب بخونخواهی سرخه پسرش، سپاهی گران بجنک ایران
 فرستاد .

پیامد بقلب سپه پیلسم دلی پر ز کین چهره کرده دژم
 در این جنک سپاه افراسیاب شکست خورد و پیلسم پهلوان بزرگ
 توران زمین بدست رستم کشته شد .

یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی ز زین بر گرفتش بکردار گوی
 میان هوا هوچو یک برک گاه بر آن نیز بر ساخته جایگاه
 افراسیاب این بار هم از چنگ رستم گریخت و خود بسوی مغرب
 رفت و کیخسرو را به ختن فرستاد . رستم در توران زمین بر تخت
 پادشاهی نشست .

پیامد تهمتن بتوران زمین خرامید تا پیش دریای چین
 همه مرز چین با ختا و ختن گرفتش بیازوی شمشیر زن
 رستم سرزمین پهناور توران را بین پهلوانان ایران تقسیم کرد

بما چین و چین آمد این آگهی که بنشست رستم بشاهنشاهی
روزی زواره بشکار گاه سیاوش رفت و خاطرات گذشته در دلش
زنده شد . آنگاه پیش رستم آمد و باو گفت:

چرا باید این کشور آباد ماند یکی را بدین بوم و برشادمانند
آنگاه رستم را برانگیخت و رستم فرمان قتل عام داد .

همه غارت و کشتن اندر گرفت همه بوم و بردست بر سر گرفت

همه سر بریدند بر نا و پیر زن و کودک خرد کردند اسیر

از طرفی چون کیکاووس در ایران تنها مانده بود ناچار رستم بایران
بازگشت و افراسیاب به توران زمین مراجعت نمود .

چنان دید گودرز یکشب بخواب که ابری بر آمد از ایران پر آب

بر آن ابر پران نشسته سروش بگودرز گفتی که بگشای گوش

بتوران یکی شهریار نو است کجا نام او شاه کیخسرو است

ز پشت سیاوش یکی شهریار هنرمند وز گوهر نامدار

ز گردان ایران و گردنکشان نیابد جز از گیو کس زونشان

آوردن گیو کیخسرو را بایران

گودرز گیو فرزند خود را مأمور کرد تا به توران زمین برود و کیخسرو
را بیابد و بایران آورد ، گیو بقصد یافتن کیخسرو تنها بتوران زمین
رفت .

همی رفت هر جای چون بیهشان مگر یابد از شاهزاده نشان

چنین تا بر آمد برین هفت سال میان سوده از تیغ و بند دوال

بالاخره پس از هفت سال گیو کیخسرو را کنار چشمه ای دید

یکی چشمه ای دید رخشان زدور یکی سرو بالا دلارام پور

ز بالای او فره ایزدی پدید آمد و رایت بخردی

تو گفתי سیاوخش بر تخت عاج
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست
پیماده بدو تیز بنهاد روی
چو از چشمه کیخسرو او را بدید
و چون سیاوش قبل از مرگ به فرنگیس گفته بود که پس از مرگ
من گیو برای نجات شما به توران زمین خواهد آمد و کیخسرو
ماجرا را میدانست:

بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست
ورا گفت کای گیو شاد آمدی
چگونه سپردی برین مرز راه
جهانجوی رستم گو پیلتن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند
گیو هم کیخسرو را شناخت و ازو پرسید از کجا نام او و سایر
پهلوانان ایران را میداند.

بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد
بدانگه که گردد سر افراز نیو
مرا او را سوی تخت ایران برد
گیو از او خواهش کرد تا بازوی خود را که نشان خاندان کیانست باو
نشان دهد

برهنه تن خویش بنمود شاه
چو گیو آن نشان دید بردش نماز
گیو کیخسرو را همراه خود آورد و:
یکی تیغ هندی گرفته بچنک
نگه کرد گیو آن نشان سپاه
همی ریخت آب و همی گفت راز
هر آنکس که پیش آمدی بیدرنک

زدی گیو بیدار دل گردنش
فرنگیس را نیز کردند یار
که هر سه براه اندر آرند روی
فرنگیس گنج سیاوش را با اسلحه‌های او که در سیاوشگرده بود به
کیخسرو داد .

سر گنج بکشاد پیش پسر
ز گوهر که پرمایه تر یافتند
همان ترک و پرمایه برگستوان
بالاخره آنها بایران زمین رسیدند .

چو کیخسرو آمد بر شهر یار
چو کاووس کی روی خسرو بدید
فرود آمد از تخت و شد پیش او

جهان گشت پر بوی رنگ و نگار
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بمالید بر روی او چشم و روی

پادشاهی کیخسرو

کیخسرو در کاخ کشواد که در استخر بود تاجگذاری کرد . ولی
طوس بعلت اینکه کیخسرو نوه افراسیاب بود گفت :

نخواهیم شاه از نژاد پشتک
نباشم برین کار همداستان
فریبرز فرزند کاووس شاه
و بالاخره قضاوت را در باره انتخاب بین کیخسرو و فریبرز
بکاووس شاه سپردند و کاووس شاه گفت هر کدام موفق شدند دژ
بهمن را در اردبیل تسخیر کنند پادشاهی خواهم گزید .

از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ
ندارم ازو تخت شاهی دریغ
بالاخره کیخسرو بیاری گیو، دژ بهمین را تسخیر کرد و پادشاهی
رسید . او شصت سال پادشاهی کرد . در زمان کیخسرو طوس به

تر کستان رفت و با برادر کیه خسرو و فرود جنگ کرد . پس از چند
جنگ و کشته شدن ریونیز و زرسب به دست فرود ، بیژن فرود را
کشت .

فرود سیاوخش بی کام و نام چو شد زین جهان نارسیده بکام
پرستندگان بر سردر شدند همه خویشتن بر زمین برزدند
و پس از آن ما در فرود زن دیگر سیاوش که چریده نام داشت خود
را در کنار پسر کشت

دورخ را بروی پسر بر نهاد شکم بر درید و برش جان بداد
در زمان کیه خسرو چندین جنگ ترکان با ایران کردند و اغلب شکست
خوردند در این جنگ پلاشان در کاسه رود بدست بیژن و بهرام
برادر گیو بدست تراو و تراو قاتل ناجوانمرد بهرام بدست گیو
کشته شدند .

جنگ رستم با اشکبوس

چون رستم بقهر از کاووس شاه بزا بلستان رفته بود افراسیاب بار دیگر
فرصت را غنیمت شمرد و با ایران حمله کرد

یکی لشکر آراست افراسیاب که تاریک شد چشمه آفتاب

در این جنگ ارژنگ بدست طوس کشته شد و هومان با انتقام او:

باسب عقاب اندر آورد پای برانگیخت آن بارگی راز جای

بجنبید طوس سپهبد ز جای جهان پر شد از ناله کرنای

بالاخره پس از ساعت ها جنگ هومان از چنگال طوس پیرگریخت

ترکان چون در جنگ شکست خوردند دست بجادو زدند .

یکی برف و سرما و باد دمان بر ایشان بیاور هم اندر زمان

ز ترکان یکی بود بازور و نام بافسون بهر جای گسترده گام

چنین گفت پیران بافسون پژوه
 کز ایدر برو تا سر تیغ کو
 سرما سبب شکست ایران شد و تورانیان :
 بکشتند چندان از ایران سپاه
 که دریای خون شده همه رزمگاه
 همه باز گشتند یکسر ز جنگ
 ز خویشان جگر خسته سر پرزنتک
 سپاهیان ایران بکوه هماون رفتند و سپاهیان افراسیاب و خاقان
 چین کوه را محاصره کردند . و ایرانیان از همه جا ناامید شدند
 که خبر به کیخسرو رسید و او از رستم یاری خواست .
 بنزد تهمتن برفتند باز
 چنین گفت رستم گو نیکبخت
 بگفت این و بر رخسار خشان نشست
 قبل از حرکت رستم فریبرز برادر سیاوش که پسر کاووس شاه و عموی
 کیخسرو بود بوساطت رستم با فرنگیس مادر کیخسرو و زن سیاوش
 ازدواج کرد و همراه رستم بجنگ آمد .
 بر آمد خروشیدن گرو نای
 تهمتن بر آورد لشکر ز جای
 همه کینه خواه و همه کینه جوی
 سوی مرز توران نهادند روی
 وقتی رستم به کوه هماون رسید سپاه ایران آخرین لحظات مقاومت
 را طی میکرد . کاموس کشانی با گیو و طوس جنگ کرده و آنها
 را مجروح کرده بود و از طرفی بزرگترین پهلوان سپاه توران
 اشکبوس چندین دلاور از سپاه ایران را شکست داد . و چون اسب
 رستم خسته بود طوس رهام را بهنگ اشکبوس فرستاد .
 دلیری که بد نام او اشکبوس
 ز گردان ایران هم آورد خواست
 بر آویخت رهام با اشکبوس
 بر آن نامور تیر باران گرفت
 همی بر خروشید برسان کوس
 ز جولان او در جهان گرد خواست
 بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
 کمانش کمین سواران گرفت

و بالاخره رهام از چنگ اشکبوس فرار کرد .

ز قلب سپاه اندر آشفته طوس
تهمتین بر آشفته و با طوس گفت
تو قلب سپه را بائین بدار
کمانرا بزه بر بیازو فکند
یکی تیر در دست رنگ آبنوس
خروشید کای مرد جنگ آزمای
بدو گفت خندان که نام تو چیست
تهمتین بدو گفت کای شوم تن
مرا مام من نام مرگ تو کرد
پیاده ندیدی که جنگ آورد
هم اکنون ترا ای نبرده سوار
پیاده مرا زان فرستاده طوس
چو نازش با سپ گرانمایه دید
یکی تیر زد بر بر است اوی
بخندید رستم با آواز گفت
سزد گر بگیری سرش در کنار
کمان را بزه کرد پس اشکبوس
ولی تیرهای او برستم اثری نکرد ورستم :

نهاده بر او چار پتر عقاب
بچرم گوزن اندر آورد شصت
خروش از خم چرخ چاچی بخاست
گذر کرد از مهره پشت اوی
سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلك گفت احسن ملك گفت زه
كشانی هم اندر زمان جان بداد
تو گفتی که او خود ز مادر نژاد
رستم میدان را ترك کرد و ترکان جنازه اشکبوس را نزد خاقان
چین بردند و تیر را از تنش خارج کردند .

میان سپه تیر بگذاشتند
مر آن تیر را نیزه پنداشتند
پس از کشته شدن اشکبوس یکی از پهلوانان زابلستان بنام الواء بدست
کاموس کشته شد .

تهمتن ز الواء بشد دردمند
عنان را به پیچید و او را ز زمین
ببفکند بر خاک پیش سران
تنش را بشمشیر کردند چاک
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
نگون اندر افکند وزد بر زمین
ز لشکر برفتند کند آوران
بخون غرقه شد زیر اوسنک و خاک

گرفتار شدن خاقان چین بدست رستم

از آن پس خبر شد بخاقان چین
که کاموس شد کشته بردشت کین
خاقان چین از مرگ کاموس غمگین شد و گفت :

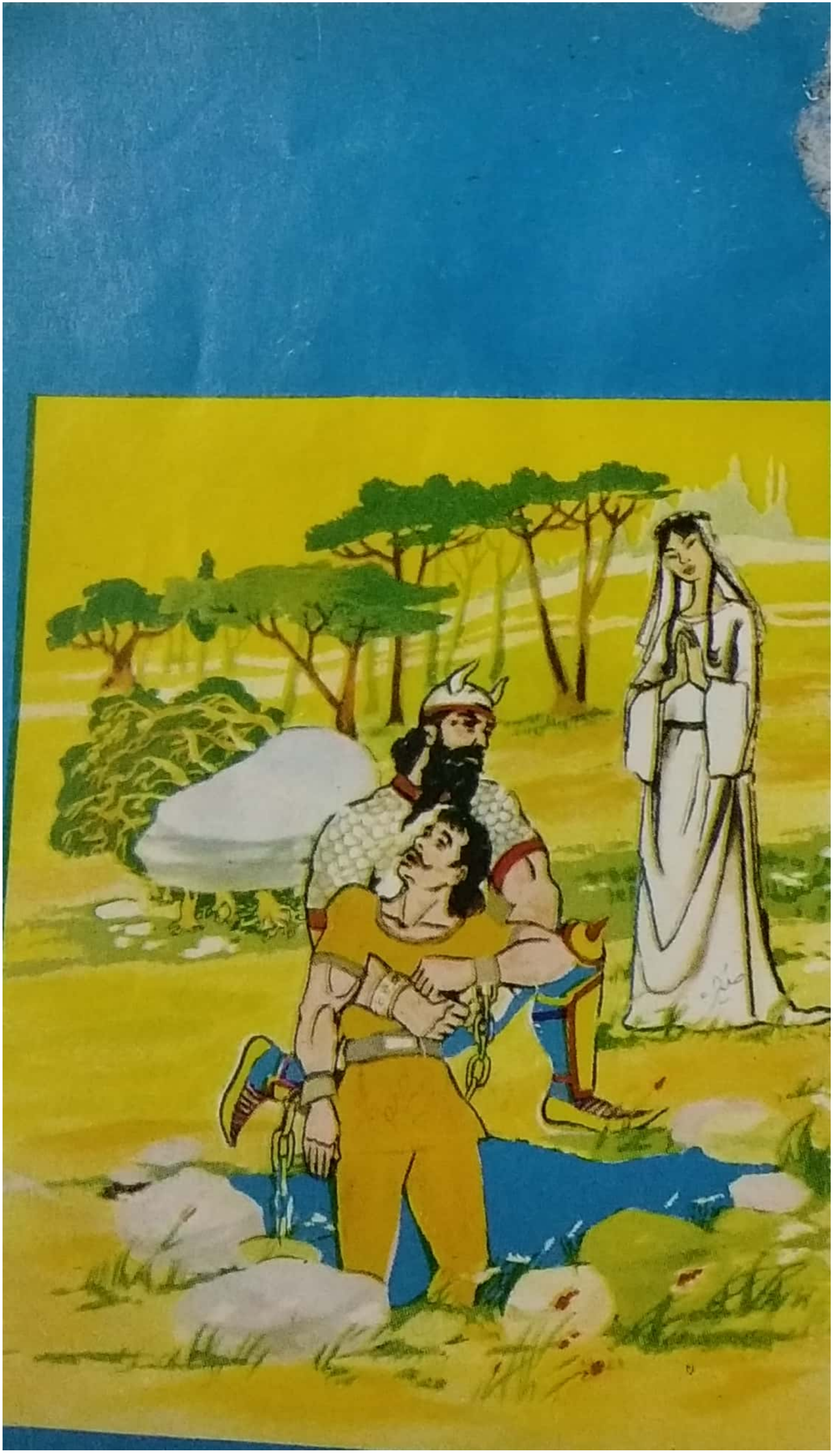
من او را که کاموس زو شد هلاک
آنگاه چنگش سوار تنومند خود را
اسب او را گرفت و او را با اسب بر زمین زد و :

ببفتاد از ترك و زنهار خواست
تهمتن و را کرد با خاک راست
و پس از آن شنگل از چنك رستم گریخت و پهلوانانی چون ساوه
و کهار کهانی هر دو بچنك رستم آمده کشته شدند آنگاه :

بدشنام بگشاد خاقان زبان
بایران و آن شاه و آن انجمن
چو بشنید رستم برانگیخت رخس
بدو گفت کای بد تن بد روان
همی زینهاریت باید چو من
منم گفت شیر اوژن تاج بخش

بیامد بنزدیک پیل سفید
کجک بر سر پیل زد شاه چین
در آورد بر چنک ژوین جنک
که شاید برستم شکست آورد
چو ژوین برستم نشد کارگر
چو از دست رستم رها شد کمند
ز پیل اندر آورد وزد بر زمین
پیاده همی راند تا رود شهد
پس از اسیر شدن خاقان چین
تورا نیان از سپاه ایران بسختی شکست خوردند
پراز خون سرو پا و تیغ و رکیب
پراز خون همه مرز و بیش از دو میل
پس از این پیروزی رستم کافور مردم
آنها از گوشت تن آدم بود کشت و در جنگ با کافور :
گران کرد رستم همانکه رکیب
عمودی بزد بر سرش پور زال
ز پینی فرود آمدش مغز سر
آنگاه رستم عازم حمله بر توران زمین شد و افراسیاب نامه به
پولادوند نوشت و پولادوند با سپاه خود بکمک افراسیاب در مقابل
سپاه ایران ظاهر شد :

شهنشاه چین شد ز جان
بفرید چون تندر فر
بینداخت بر رستم تیر
سر نامدارش بدست آ
بینداخت رستم کمندش زب
سر شهریار اندر آمد به بند
به بستند بازوی خاقان چیر
نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
تهی شد زمین از بزرگان و پیل
مردم خوار را با قبیل او که غذای
ندانست لشکر فراز از نشیب
که بر هم شکستش سرو ترک و یال
بیفتاد کافور پر خاشخگر
نشست از برژنده پیل دمان
ز ترکان بینفکند بسیار گرد
درافتاد و پولادوند به طوس
بر آورد آسان وزد بر زمین



به پیکار او گیو چون بنگرید
سرطوس نوذر نگون ساردید
بر آویخت با دیو چون شیر نر
زره دار با گرزه گاو سر
سدی بینداخت پولادوند
سر گیو گرد اندر آمد به بند

جنگ رستم با پولادوند دیو

بیامد بنزدیک پولادوند
ورا دید برسان کوهی بلند
بکشتی گرفتن نهادند روی
دو گرد سرافراز و دو جنگجوی
رستم پولادوند را از زمین بر سر دست بلند کرد و:

بگردن بر آورد و زد بر زمین
همی خواند بر کرد گار آفرین
پس از کشته شدن پولادوند سپاه
توران بار دیگر شکست خورد و
افراسیاب از میدان جنگ گریخت .
درفش بجاماند و او خود بر رفت
سوی چین و ماچین خرامید تفت

جنگ رستم با اکوان دیو

پس از شکست سپاه توران رستم
بسه سیستان رفت روزی در بزم
کیخسرو و چوپانی شتابان
نزد کیخسرو آمد و گفت که دیوی خواب و
آسایش را بر مردم حرام کرده است .

یکی نره شیر است گوئی دژم
همی بگسلد یال اسبان زهم
کیخسرو نامه ای بر رستم نوشت
و او را بجنگ اکوان دیو دعوت کرد .
رستم بجنگ اکوان دیو آمد
و در کنار چشمه ای بخواب رفت .

چو اکوانش از دور خفته بدید
یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد بیرید و برداشتن
زهامون بگردون بر افراختش
اکوان دیو رستم را با مقدار زیادی
از زمین کنده بر آسمان بلند کرد
و گفت

سوی آبت اندازم از سوی کوه کجا خواهی افتاد دور از گروه
رستم که میدانست گفتار دیوان و از گونه است گفت:

بدریا مبادا که اندازیم کفن سینه ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا، بیرو شیر بینند چنگال مرد دلیر

و دیو خندید و خواست بر عکس خواسته رستم رفتار کند
بدریای ژرف اندر انداختش چنان چون شنیدش دگر ساختش
رستم با دست راست در دریا شنا میکرد و بادست چپ نهنگانی که قصد
طعمه ساختن او را داشتند میکشت:

ز دریا بمردی به یکسو کشید بر آمد بخشکی و هامون بدید
اتفاقاً افراسیاب در آن مرغزار برای فراموش کردن غم شکست بعیش
و نوش مشغول بود که خبر دار شد رستم تنها در نزدیکی آنهاست
افراسیاب دیوان ترک را جمع کرد و به رستم حمله برد ولی رستم عده
زیادی از آنها را کشت و افراسیاب فرار کرد ولی ناگهان اکوان دیو
در مقابل رستم ظاهر شد و رستم:

ز فترک بگشاد پیچان کمند بیفکند و آمد میانش به بند
فرود آمد و آبگون خنجرش بر آهیخت بیرید سر از تنش
رستم پس از کشتن اکوان دیو نزد کیخسرو آمد و پس از مدتی استراح
عازم سیستان زادگاه خود شد.

دو فرسنگ با او بشد شهریار پدروود کردن گرفتش کنار

نجات یافتن بیژن از چاه بدست رستم

در زمان سلطنت کیخسرو جمعی از ارمانیان نزد کیخسرو آمدند و
شکایت کردند که گرازها مزارع آنان را نابود میکنند بیژن فرزند
گیو و نوه دختری رستم همراه گرگین بشکار گراز پرداخت و فریب سخنان

گرگین را خورد و نزد منیژه دختر افراسیاب که در مرغزار بین
مرزایران و توران چادر زده بود رفت. منیژه دل بد و باخت و او را با داروی
بیهوشی بخواب کرد و با خود به قصر آورد. و بفرمان افراسیاب
بچاه افکنده شد.

گرگین به تنهایی نزد گیو پدر بیژن رفت و بدروغ باو گفت که فرزندان
را گراز کشت، گیو سخنان گرگین را باور نکرد و شکایت به کیخسرو
برد و کیخسرو در جام جهان نما نگاه کرد و بیژن را در چاه دید،
نامه‌ای بزابلستان برستم نوشت و برای نجات بیژن از او کمک
خواست. رستم بتوران زمین رفت و همینکه خبر بگوش منیژه رسید
خودش را به رستم رساند و ماجرا را چنین تعریف کرد.

منیژه منم دخت افراسیاب	برهنه ندیده تنم آفتاب
از این زار تر چرن بود روزگار	سر آرد مگر بر من این کردگار
که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه	نبیند شب و روز و خورشید و ماه
تو من پیوشید رومی زره	بر افکند بند زره از گره

در آوردن رستم بیژن را از چاه

ر سر چاه بیژن سنگ بزرگی بود که هفت پهلوان از سران سپاه ایران
وانستند آنرا از جای بردارند و رستم

زیزدان زور آفرین زور است	بز دست و آن سنگ برداشت راست
فرو هشت رستم بزندان کمند	بر آودش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی ناخن دراز	گدازنده از درد و رنج و نیاز
خورشید رستم چو او را بدید	همه تن در آهن شده ناپدید
بز دست و بگسست و زنجیر و بند	جدا کرد از او حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آن چاهسار	بیک دست بیژن بدیگر زوار

همی یاد کردند بر پهلوان
یکی جامه پوشید نو دربرش
پیامد بمالید بر خاک روی
بپیچید از آن خام گفتار خویش
مکافات ناورد پیش گناه
پوشید رستم سلیح گزین
کشیدند شمشیر و گرز گران
تو با اشکش و با منیژه برو
نه آرام یابم نه خورد و نه خواب

پر از غم نشستند هر دو جوان
تہمتن بفرمود شستن سرش
از آن پس چو گرگین بنزدیک اوی
ز کردار بد پوزش آورد پیش
دل بیژن از کینش آمد براه
شتر بار کردند و اسبان بزین
نشست از بر رخس نام آوران
به بیژن بفرمود رستم که شو
که من امشب از کین افراسیاب

شب بخون کردن رستم در ایوان افراسیاب

رستم بهمراه هفت تن از پهلوانان برایوان افراسیاب شب بخون زد:
عنان را فکندند بر پیش زین
بشد تا بدرگاہ افراسیاب
سرانرا همه سر جدا شد ز تن
سحرگاہ افراسیاب در مقابل دلیران ایران سپاهی عظیم آراست.
کشیدند گردان همه تیغ کین
بهنگام آسایش و گاہ خواب
پراز خاک چنگ و پراز خون دهن
بکشیدند لشکر بر آن پهن جای
بیاراست رستم یکی رزمگاہ
که از گرد اسبان زمین شد سیاه
در این جنگ که از یکسو سپاهیان توران زمین و از سوی دیگر رستم
ورہام و زنکہ و بیژن و گیو و فرہاد و گرگین و اشکش با ہم می -
جنگیدند سپاهیان توران شکست خوردند
بهر سو کہ رستم بر افکند رخس
سواران جنگی ز توران ہزار
پس از این پیروزی رستم با سرافرازی بیژن را با ایران نزد کیخسرو
آورد و مورد محبت شاهنشاه ایران قرار گرفت.

داستان دوازده رخ

افراسیاب با انتقام حمله رستم باستان خود لشکری گران بایران کشید .

پس آگاهی آمد به پیروز شاه که آمد ز توران بایران سپاه سر مرز ایران به پیران سپرد سپاهی فرستاد با او نه خرد و از آنسوی خسرو آماده جنگ با افراسیاب شد.

از ایوان بمیدان خرامید شاه بسیار استند از بر پیلگاه در این پیکار اغلب پهلوانان ایران شرکت داشتند. و گودرز مأمور مقابله بایران بود. در این جنگ هومان پهلوان نامی توران بدست بیژن کشته شد و نستیهن برادر هومان بایران شبیخون زد ولی:

چو بیژن به نستیهن اندر رسید درفش سر ویسگان را بدید عمودی بزدگان سر ترک دار تهی ماند از مغز و برگشت کار

جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

نخستین فریبرز گرد دلیر ز لشکر برون تاخت برسان شیر بنزدیک کلباد و یسه دمان پیامد بزه بر نهاده کمان بر آورد و زد تیغ برگردنش بدو نیمه شد تا کمر گه تنش

رزم گیو با گروهی زره و اسیر شدن گروهی

سوی تیغ برد آن زمان دست خویش دمان گیو نیواندر آمد به پیش عمودی بزد بر سر و ترک اوی که خون اندر آمد ز تارک بروی فرود آمد از اسب جنگی پلنگ دودست از پس پشت بسته چوسنگ

رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک (تورانی)

سه دیگر سیامک ز توران سپاه بشد با گرازه با آورد گاه

مر او را چو باد اندر آورد زیر
بریزید و هم در زمان داد جان

گرازه بزد دست برسان شیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان

رزم فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

دو جنگی بکردار شیر یله
نبد چون فروهل دگر بی گمان
کمانش کمین سواران گرفت
همانا که جز روز بد را نژاد

چهارم فروهل بدو زنگله
بایران نبرده به تیر و کمان
ابر زنگله تیر باران گرفت
نگون شد سر زنگله جان بداد

رزم رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

که با بارمان او نبرد آزمود
کز اسب اندر آمد بفرمان اوی
سوار اندر آمد ز باد نبرد
سنانش در آمد میان جگر

به پنجم چو رهام گودرز بود
یکی نیزه انداخت بر ران اوی
جدا گشت ازو بارمان همچو گرد
به پشت اندرش نیزه ای زد دگر

رزم بیژن با روئین و کشته شدن روئین

بزه بر نهادند هر دو کمان
همیگشت با گرد روئین نیو
فروریخت از تارکش منز و خون

ششم بیژن و گیو روئین دمان
بروئین عمود آنکهی پور گیو
زد از باد بر سرش روئین ستون

رزم هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

گوی نامور بود با جاه و آب
بروی سپهرم بر آمد دلیر
که آمد هم اندر زمان مرگ اوی

سپهرم ز خویشان افراسیاب
هجیر دلاور بکردار شیر
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی

رزم گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان

ابا اندریمان ز توران سپاه

چو گرگین بهشتم بشد کینه خواه

یکی تیر گرگین بزد بر سرش که بردوخت با ترک روی سرش
فرود آمد از اسب گرگین چو گرد سر اندریمان ز تن دور کرد

رزم بُرته با کهرم و کشته شدن کهرم

یکایک به پیچد از برته روی یکی تیغ زد بر سرترک اوی
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت دل دشمن از برته پر بیم گشت

رزم زنگه شادوان با اخواست و کشته شدن اخواست

دهم رازگردان و جنگ آوران بشد ساخته زنگه شاوران
بدانگه که زنگه بدودست یافت سنان سوی او کرد و اندر شتافت
یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی کز اسبش نگون کرد و بر زد بروی

رزم گودرز با پیران و کشته شدن پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت
چنان شد که پیران ز توران سپاه سواری ندید اندر آورد گاه
سپهدار ایران و توران بهم فراز آمدند اندرین کین دژم
پیران از جنگ با گودرز فرار کرد و کسی از تورانیان پیاری اش نیامد.
گودرز گفت که زنهار بخواد شاید شاه ایران او را ببخشد. ولی
پیران پیشنهاد او را نپذیرفت و مجدداً جنگ با ژوین آغاز شد و
گودرز:

بینداخت ژوین به پیران رسید ز ره در برش سر بسر بردرید
بر آمدش خون جگر از دهان روانش ز تن رفت هم در زمان
و بدین ترتیب پهلوانان ایران ۱۱ تن از دلیران توران زمین را
بخاک هلاکت افکندند. ولهاک و فرشید ورد آخرین پهلوانان نامی
سپاه توران از میدان جنگ گریخته و گسته و بیژن آنانرا تعقیب
کردند. شبانگاه گسته با دو دلاور روبرو شد.

زیشه بهامون نهادند روی
گرفتند با یکدیگر گفتگوی
یکی تیغ زد بر سرش گستم
چو لهاك روی برادر بدید
بینداخت تیری سوی گستم
یكا يك براو گستم دست یافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز
در پایان جنگ کیخسرو به بازدید سپاه آمد و پهلوانان را نواخت .
آنگاه گیوه‌گروی زره قاتل سیاوش را بنزد کیخسرو آورد و :
نگه کرد خسرو بر آن زشت زوی
گروی زره را گره تا گره
چو بندی سراسر جدا شد ز بند
پس از این شکست تورانیان از کیخسرو تقاضای عفو کردند و کیخسرو
آنها بخشید .

دو گرد دلاور دو پر خاشجوی
که یکتن سوی ما نهادست روی
که با خون بر آمیخت مغزش بهم
بدانست کز کارزار آرمید
همی از دو دیده بیارید نم
عنان را به پیچید و اندر شتافت
بر آورد ناگاه از و در ستیز
چو دیوان بسر بر فرو هشته موی
بفرمود تا بر کشیدند زه
سرش را بریدند چون گو سپند
پس از این شکست تورانیان از کیخسرو تقاضای عفو کردند و کیخسرو

جنگ بزرگ کیخسرو با فراسیاب

بر آمد خروشیدن کرنای بهامون کشیدند پرده سرای
این جنگ یکی از بزرگترین جنگهای فراسیاب با ایران بود
وشیده پسر فراسیاب با خسرو پادشاه ایران روبرو شد :
فرود آمد از پشت شبرنگ شاه
بر هام داد آن گرانمایه اسب
بکردار شیری که برگور نر
گرفتش بچپ گردن و راست پشت
همه مهر پشت او همچونی
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بکردار آذر گشسب
زند چنك و گور اندر آورد بسر
بر آورد وزد بر زمین بردرشت
شداز درد ریزان و بگست پی

سپس با احترام تمام افراسیاب را که جد مادری کیخسرو بود در
دخمه‌ای مدفون ساختند .

چنین گفت خسرو و چو کین را ندیم زدل آتش درد بنشانندیم
کنون بر نیا جای بخشایش است مرا وقت آرام و آسایش است

مردن کیکاووس و بر تخت نشستن کیخسرو

کیکاووس پس از یکصد و پنجاه سال زندگی جهان را بدرود گفت
و کیخسرو رسماً تاجگذاری کرد و توران زمین را به جهن که نبیره
پشنگ بود و افراسیاب او را در بند کرده بود سپرد .

گم شدن کیخسرو در برف

کیخسرو پس از شصت سال پادشاهی ، تاج و تخت را به لهراسب که
از نژاد کیقباد بود سپرد و چون از زندگی سیرآمد به همراهی چند
تن از سرداران خود چون طوس و گیو و فریبرز و بیژن و گسته‌م بکوه
رفتند و در میان برف‌ها معدوم شدند .

چو از کوه خورشید سر بر کشید ز چشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند از آن جایگه شاه جوی بریک و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جائی نشان زره بازگشتند چون بیهشان
یکا یک برف اندرون ماندند ندانم بدان جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
رستم و زال و چندین سوار دیگر برای نجات آنها آمدند و چون
بآنها رسیدند کیخسرو و سایر دلاوران در میان انبوه برف از جهان
رفته بودند .

بدان حال بردندشان باز شهر از آن مهتران نشان چنین بود بهر
از آن هر یکی دخمه‌ای ساختند پس از سوک ایشان پرداختند

پادشاه لهراسب

کیخسرو و قبل از مرگ لهراسب را بجانشینی خود برگزید و لهراسب یکصد و بیست سال سلطنت کرده و دانشمندان بسیاری بدرگاه او جمع شدند.

زهر مرز هر کس که دانا بدند
بهر کار نیکو توانا بدند
زهر کشوری برگرفتند راه
رسیدند یکسر بدرگاه شاه
لهراسب دو پسر داشت.

یکی نام گشتاسب دیگر زریر
که زیر آوریدی سر نره شیر
گشتاسب از پدر میخواست که پادشاهی را با او واگذار کند و چون لهراسب پذیرفت او بقهر بسوی هندوستان رفت ولی زریر بدنبال او رفت و او را نزد پدر باز آورد ولی دیگر بار گشتاسب بهمین بهانه بروم رفت و پس از ماجراهائی نزد آهنگری بنام بوراب شاگرد شد.

چو بشنید بوراب ازو داستان
بگشتاسب دادند پتک گران
بزد پتک و بشکست سندان و گوی
از و رگشت بازار پر گفتگوی
آهنگر از ترس، عذر گشتاسب را خواست و بالاخره گشتاسب بادهقانی آشنا شد و دهقان در پاسخ گشتاسب که نسب او را پرسیده بود گفت:
من از تخم شاه آفریدون گرد
و چون گشتاسب باوی همراه گشت:

بسان برادر همی داشتش
زمانی بنا کام نکداشتش

داستان کتایون دختر قیصر

قیصر روم سه دختر داشت که بزرگترین آنها کتایون نام داشت. و در

آنروزگار رسم بر این بود که دختر قیصر هنگام بلوغ در يك میهمانی بزرگ میتواند شوهر خود را از میان مدعوین که همه از طبقات اصیل بودند انتخاب کند در میهمانی که قیصر برای کتایون ترتیب داده بود کتایون گشتاسب را انتخاب کرد و:

چو بشنید قیصر بر آن سر نهاد که دخت گرامی به گشتاسب داد پس از اینکه قیصر دختر خود را به گشتاسب داد مردی بنام میرین دومین دختر قیصر را خواستگاری کرد و چون قیصر از انتخاب دختر اول خودش ناراضی بود گفت بایستی کسیکه از این پس با دختران من ازدواج میکند کاری بزرگ انجام دهد و برای میرین جنگ با گرگی درنده و عظیم الجثه که همانند پیلی خروشان بود تعیین کرد و میرین گفت:

من این چاره اکنون بحای آورم زهر گونه پاکیزه رای آورم
آنگاه نزد اختر شناسان رفت و آنها گفتند که پهلوانی از ایران به روم میآید و سه کار بزرگ انجام میدهد یکی آنکه دختر قیصر را بزنی بگیرد و دوم وسوم اینکه ددان را میکشد. میرین نزد گشتاسب رفت و گشتاسب را بجنگ گرگ فرستاد.

چو گشتاسب آن اژدها را بدید کمان را بمالید و اندر کشید
دواز تیر گشتاسبی خسته شد دلیریش با درد پیوسته شد

و آنگاه میرین نزد قیصر رفت و:

چنین گفت کای نامدار بزرگ
و آنگاه:

همان روز قیصر سقّف را بخواند
بایوان و دختر بمیرین رساند

بزنی خواستن اهرن دختر سوم قیصر را

اهرن نامی از بزرگان روم دختر سوم قیصر را بزنی خواست و
قیصر در پاسخ او گفت :

چومیرین یکی کار بایدت کرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست
اهرن هم باراهنمائی میرین از گشتاسب یاری خواست و گشتاسب
بجنگ اژدها رفت و :

بر او تیر باریده چون تگرگ
چوتنگ اندر آمد برش اژدها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد
همی ریخت زوزهر تا گشت سست

چنان چون بریزد ز گلنار برگ
همی جست مرد جوان زورعا
زدادار نیکی دهش کرد یاد
بزهر و بخون کوه یکسر بشست

گشتاسب دندان اژدها را کند و لاشه آنرا برای اهرن فرستاد و
اهرن هم لاشه را با گردونه عظیمی که بوسیله گاوان حمل میشد بنزد
قیصر برد و قیصر هم دختر سوم خود را باو داد . از طرفی کتایون
که خبر نداشت این دود بوسیله شوهرش کشته شده بگشتاسب گفت
تو هم باید رشادت خود را ب مردم نشان دهی و آنگاه به گشتاسب گفت :

بروم از بزرگان دو مهتر بدند
یکی آنکه نراژدها را بکشت
دگر آنکه برگرگ بدرید پوست
و گشتاسب هم بخاطر کتایون بمیدان رفت تا هنر نمائی کند :

از ایشان یکی گوی و چوکان بخواست
برانگیخت آن بارگی را ز جای
میان سواران در انداخت راست
یلان را همه سست شد دست پای
و سپس به هنر نمائی با کمان پرداخت :

بیفکند چو گان کمان بر گرفت زه و تیر اودست بر سر گرفت
وقیصر از هنر نمائی اودر شگفت ماند و پرسید کیستی؟ و از
کجا آمده‌ای

چوهیشوی شد پیش و دندان ببرد گذشته سخنهای او بر شمر
پیوزش بیاراست قیصر زبان بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتابیون کجاست مرا اگر ستمکاره خوانی رواست
و دستور داد تا دختر خویش را بیاورند:

بدو گفت قیصر که ای ماهر وی گزیدی توان در خور خویش شوی

نامه قیصر به الیاس و باژ خواستن از او

قیصر به الیاس که در مرز خود مهتر بود نامه نوشت و از او باژ
خواست ولی الیاس گفت:

اگر من نخواهم همی باژ روم شما شاد باشید از آن مرز و بوم
و وقتی نامه به قیصر رسید:

پیچید قیصر ز گفتار او بر آشفت و بشکست بازار او
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
و آنگاه جنگ سختی بفرماندهی گشتاسب از طرف قیصر با الیاس در
گرفت و .

چو گشتاسب الیاس را دید گفت که اکنون هنرها نباید نهفت
بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش بخت آن زهان کارزاری تنش

باژ خواستن قیصر از لهراسب

پس از آن پیروزی قیصر فرستاده ای گسیل داشت و از لهراسب باژ
خواست:

اگر باژ بفرستی از مرز خویش
وگر نه سپاهی فرستم ز روم
ببینی سرمایه و ارز خویش
که از نعل پیدا بینی تو بوم
ولهراسب بر تخت نشسته و متعجب بود از اینکه :
نبود این هنرها بروم اندرون
کنون او بهر کشوری باژ خواه
فرستاد و خواهد همی تخت و گاه
ووقتی لهراسب از فرستاده سؤال کرد قدرت قیصر از چیست ؟
گفت :

سواری به نزدیک او آمدست
بمردان بخدمت همی روز رزم
که از بیشه ها شیر گیرد بدست
همه جام خواهد بهنگام بزم
جهان بین ندیدست چون او سوار
که بودی گرامی تر از افسرش
وسپس لهراسب نام آن دلیر را از وی پرسید :

چنین داد پاسخ که باوی نخست
بیالا و دیدار و فرهنگ و رای
بچهره زریرست گوئی درست
زریر دلیر است گوئی بجای
لهراسب از شنیدن نشانی گشتاسب
خوشحال شد و به قیصر پیغام
داد :

اگر مر ترا بنده ی زیر دست
بدان کان گریزنده بنده مر است
رسیدست از آن مرز خسرو پرست
بدانجا که او یست زنده مر است

بردن زریر پیغام لهراسب به قیصر

لهراسب زریر را احضار کرد و بدو گفت آن سردار کسی جز گشتاسب
برادر تو نیست ، من پادشاهی بدو میسپارم ، تو بالشگریان بروم
بتاز .

زریر سپهد بلهراسب گفت
که من راز بیرون کنم از نهفت

زریر پس از رسیدن بروم با ۵ تن از خواص بیدار دل بدیدن
قیصر رفت .

زریراندر آمد چو سرو بلند
به قیصر چنین گفت فرخ زریر
گریزان پیامد ز درگاه شاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد
و از جانب لهراسب به قیصر پیغام داد که :

نشستگه من برومست و بس
و قیصر از سکوت گشتاسب غمگین شد :

چو بر خاست قیصر بگشتاسب گفت
بدو گفت گشتاسب من پیش از این
همان به که من سوی ایشان شوم
بر آرام از ایشان همه کام تو
و سپس گشتاسب بسوی برادر روی نهاد :

چولشگر بدیدند گشتاسب را
پیاده همه پیش او آمدند
وزریر به گشتاسب گفت که :

پدر پیره سرشد تو برنا دلی
چنین گفت کایران سراسر تراست
برادر بیاورد پرمايه تاج
چو گشتاسب تخت پدر دیدشاد
و به قیصر پیغام داد که چون کارها بمراد دل توست تنها نزد زریر
ولشگریانش حرکت کن و قیصر :

بنزد دلیران و شیران رسید

نهاده بسر برز پیروزه تاج
فروزنده تخت لهراسب اوست
پیچید از آن روزگار شگفت

فروزیدن شمع باشد روا
که او درد رنج فراوان کشید
و کتایون را نزد شوهرش گشتاسب فرستاد آنگاه گشتاسب

نخواهم که شادم بدان مرزوبوم
و گشتاسب و زریر بنزد لهراسب باز گشتند و شاه تاج شاهی را بگشتاسب

مراورا نشانند از بر تخت و گاه

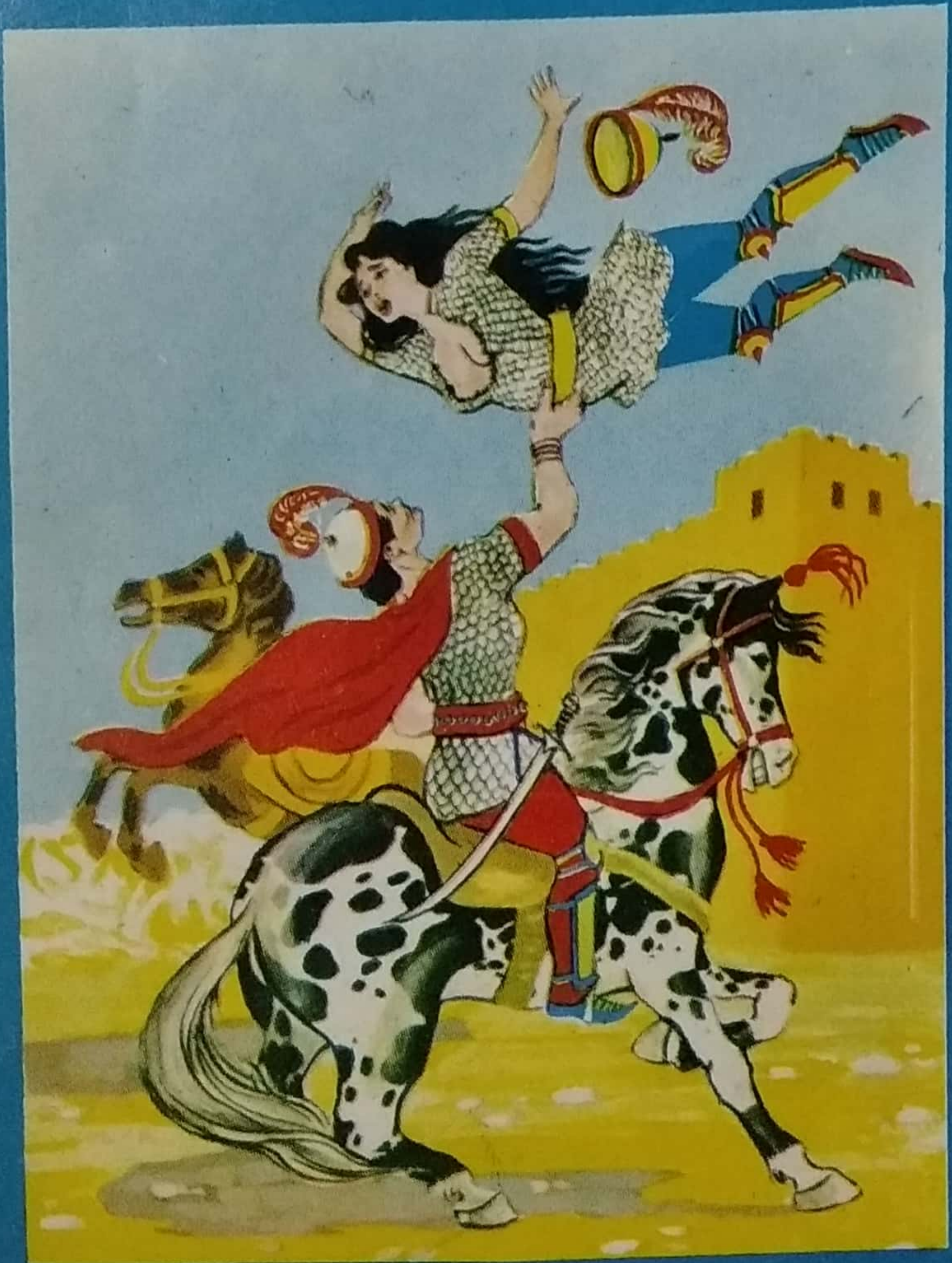
سربخت دشمن همی بسپرم

آغاز گفتار دقیقی

در این احوال فردوسی دقیقی را بخواب می بیند و ۱۰۰۰ بیت از
اشعار او را در شاهنامه می آورد .

ز گشتاسب و ارجاسب پیتی هزار بگفتم سرآمد مرا روزگار
و لهراسب پس از دادن تاج شاهی به گشتاسب ، خود به بلخ می رود
و گشتاسب بر تخت می نشیند . در این هنگام زرتشت پیغمبر ظهور
کرد و گشتاسب بآئین او گروید .

بیزدان که هرگز نبیند بهشت کسی که ندارد ره زرد بهشت
وقتی ارجاسب پادشاه چین از کیش جدید گشتاسب آگاه شد باطرافیان



گفت :

بایران شویم از پس کار اوی
 برانیم از پیش و خوارش کنیم
 و طی نامه‌ای به گشتاسب نوشت :
 زن و کودکان را بیارم ز پیش
 و وقتی نامه به گشتاسب رسید بر آشفت و موبدان و سپه‌داران را
 بخواست که :

من از تخمه ابرج پاک زاد
 وی از تخمه تور جادو نژاد
جنگ گشتاسب با ارجاسب

آنگاه گشتاسب سپاهی برای جنگ با ارجاسب بیاراست در این هنگام
 اسفندیار پسر گشتاسب و کتایون، جوانی دلیر و پهلوانی بنام شده بود
 و از آنسوی ارجاسب با لشگری عظیم بسوی ایران تاخت ؛
 همی کرد غارت همی سوخت کاخ درختان همی کند با بیخ و شاخ
 گشتاسب نامه بمرز داران نوشت و خود به پیشباز دشمن رفت ؛
 سوی رزم ارجاست لشکر کشید سپاهی که هرگز چنان کس ندید
 در اولین جنگ اردشیر، و شیر و شیدسب، و گرامی و نیوزار سرداران
 ایران کشته شدند .

زمینها پراز کشته و خسته بود
 درودشتها شد همه لاله‌گون
 و بعد از دو هفته زریر برادر گشتاسب نیز بدست بیدرفش سردار
 توران زمین کشته شد .

ز پنهان بر آن شاهزاده سوار
 گذاره شد از خسروی جوشنش
 بینداخت ژوبین زهر آب دار
 بخون تر شد آن شهریاری تنش

آغاز جنگ های اسفندیار

اسفندیار شاهزاده دلاور ایران چون اندوه پدر بدید بقلب لشکر بیدرفش
تاخت و

زدش پهلوانی یکی بر جگر چنان کزدگر سو برون کرد سر
فرود آمد از باره اسفندیار سلیح زریر آن گو نامدار
از آن جادوی زشت بیرون کشید سرش را ز تن نیمه اندر برید
وقتی ارجاسب کشته شدن سردار سپاه و شکست سپاهیان خود را دید آهنگ
گریز کرد و لشگریانش از اسفندیار بخشش طلبیدند .

کنون کین سپاه عدو گشت پست ازین پس ز کشتن بدارید دست
که بس زار و خوارند و بیچاره وار دهید این سگان را بجان زینهار

فرستادن گشتاسب اسفندیار را بگرد جهان برای هدیه

کردن دین زردشت

و پس از پیروزی گشتاسب، به بلخ بازگشت و اسفندیار را برای
تبلیغ دین زرتشت بگرد جهان فرستاد .

بروگفت پایت بزین اندر آر همه کشوران را بدین اندر آر
از آن شهرها بت پرستان بکش پس آتشکده کن بهر جا بهش
و در این هنگام پهلوانی گرزم نام که از اسفندیار کینه بدل داشت ازو
نزد گشتاسب بد گوئی کرد .

بدان گای جهاندار اسفندیار بسیجد همی رزم را روی کار
بر آنست کاکنون بیندد ترا بشاهی همی بد پسندد ترا
و جاماسب بشکارگاه اسفندیار رفت و ازو علت نگرانی پدر را پرسید:
سرشهر یارانش گفت ای پسر گناهی ندانم بجای پدر

جهان ویژه کردم به برنده تیغ چرا دارد از من بدل شه دریغ
و فرستاده‌ی شاه از راه رسید و نامه با سفندیار داد که بنزد پدر باز
گردد .

همه لشکرش را به بهمن سپرد وز آنجا خرامید با چندگرد
بیامد بدرگاه آزاد شاه کمر بسته و بر نهاده کلاه

در بند افتادن اسفندیار

چون گشتاسب شنید که اسفندیار با کلاه کیانی بخدمت رسیده است همه‌ی
موبدان را بخواند و بدانها گفت شنیده‌اید که :

ز بهر یکی تاج و افسر، پسر تن باب را دور خواهد ز سر
کند با سپاهی خود آهنگ اوی نهاده دلش تیز بر جنگ اوی
و بهمین سبب :

شه خسروان گفت بند آورید مرا اورا به بندید و زین مگذرید
چنانش ببستند پای استوار که هر کس همی دید بگریست زار
چون پس از چند سال گشتاسب رو بسوی سیستان کرد و در بلخ نیز
جز لهراسب دلیری نماند ار جاسب بار دیگر آهنگ لشکر کشی
بایران کرد،

کنونست هنگام کین خواستن بیابد بسیجید و آراستن
پشرش آن گرانمایه اسفندیار به بندگران اندرست استوار
(پایان کار دقیقی و آغاز شعر فردوسی)

کشته شدن لهراسب در جنگ با ار جاسب

چون ار جاسب به بلخ رسید بالهراسب بجنگ پرداخت و لهراسب
باموی سپید در این جنگ کشته شد :
جهان دیده از تیرترکان بخت نکو نثار شد مرد یزدان پرست

بخاک اندر آمد سرتاجدار
بکردند چاک آن کئی جوشنش
نهادند سر سوی آتشکده
همه زند و استابر افروختند

بر او انجمن شد فراوان سوار
بشمشیر شد پاره پاره تنش
بدان کاخ و ایوان زر آزده
همه کاخ و ایوان همی سوختند

و چون گشتاسب از کشته شدن لهراسب
ز آواز اسبان وزخم تبر
همه دشت سر بود بی تن بخاک
پسر بود گشتاسب را سی و هشت
بکشتند یکسر بر آن رزمگاه
سر انجام گشتاسب بنمود پشت
گشتاسب پس از شکست بکوهی گریخت و از جاماست کمک خواست
و او گفت:

بمشمشیر شد پاره پاره تنش
بدان کاخ و ایوان زر آزده
همه کاخ و ایوان همی سوختند
و چون گشتاسب از کشته شدن لهراسب
ز آواز اسبان وزخم تبر
همه دشت سر بود بی تن بخاک
پسر بود گشتاسب را سی و هشت
بکشتند یکسر بر آن رزمگاه
سر انجام گشتاسب بنمود پشت
گشتاسب پس از شکست بکوهی گریخت و از جاماست کمک خواست
و او گفت:

بفرمان تو فرخ اسفندیار
اگر شاه بگشاید او را ز بند
و جاماست بامر گشتاسب برای نجات اسفندیار بدیدن او شتافت و او را
راضی به آمدن بنزد گشتاسب کرد و آنگاه اسفندیار باریک ضربت زنجیر و
بند را گسست:

بمشمشیر شد پاره پاره تنش
بدان کاخ و ایوان زر آزده
همه کاخ و ایوان همی سوختند
و چون گشتاسب از کشته شدن لهراسب
ز آواز اسبان وزخم تبر
همه دشت سر بود بی تن بخاک
پسر بود گشتاسب را سی و هشت
بکشتند یکسر بر آن رزمگاه
سر انجام گشتاسب بنمود پشت
گشتاسب پس از شکست بکوهی گریخت و از جاماست کمک خواست
و او گفت:

بمشمشیر شد پاره پاره تنش
بدان کاخ و ایوان زر آزده
همه کاخ و ایوان همی سوختند
و چون گشتاسب از کشته شدن لهراسب
ز آواز اسبان وزخم تبر
همه دشت سر بود بی تن بخاک
پسر بود گشتاسب را سی و هشت
بکشتند یکسر بر آن رزمگاه
سر انجام گشتاسب بنمود پشت
گشتاسب پس از شکست بکوهی گریخت و از جاماست کمک خواست
و او گفت:

چو روی اندر آرند لشکر بروی چنانش ربایم چو گاهی زکوی

رزم اسفندیار با ارجاسب و گریختن ارجاسب

اسفندیار بقلب سپاه ارجاسب حمله برد :
بیمشرد و برگرز پولاد مشتمت
چنین گفت کز کین فرشید ورد
و ارجاسب از میدان گریخت و گرگسار سردار ارجاسب اسیر اسفندیار
شد. گشتاسب با اسفندیار گفت :

پذیرفتم از کردگار بلند
بمردی شوی دردم ازدها
سپارم ترا تاج شاهنشهی
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
ترا ای پدر من یکی بنده ام
بتخت آورم خواهران را ز بند
و از اینجا داستان سفتخوان اسفندیار آغاز میگردد :

اسفندیار سپاه را به پشتون سپرد و خود پیشاپیش سپاه عازم روئین

خوان اول کشتن اسفندیار دو گرگ را

اسفندیار باراهنمائی گرگسار که اسیر او بود بسوی روئین دژ روان
شد و در خوان اول با دو گرگ درنده روبرو شد و گرگها
ز هامون سوی او نهادند روی
کمان را بزه کرد مرد دلیر
بر اهریمنان تیر باران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست
دوپیل دژ آگاه دو جنگجوی
بفرید برسان درنده شیر
به تندی کمین سواران گرفت
نیامد یکی پیش او تندرست

خوان دوم کشتن اسفندیار شیران را

در خوان دوم:

بیامد چو باشیر نزدیک شد
یکی نربدو دیگری ماده شیر
چونر اندر آمد یکی تیغ زد
ز سر تامیانش بدو نیم کرد
چو ماده بر آشت و آمد فراز
بریگ اندر افتاد غلطان سرش
جهان بردل شیر تاریک شد
برفتند پر خاشجوی ودلیر
بشد رنگ رویش چورنگ بسد
دل شیر ماده پراز بیم کرد
یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
ز خون لعل شد دست و رنگین برش

خوان سوم کشتن اسفندیار اژدها را

در خوان سوم اسفندیار برگردونه شیر نوعی ارا به که بوسیله اسب حمل میشد ایستاد و بجنگ اژدها رفت .

زدور اژدها بانگ گردون شنید
ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه
چو اسفندیار آن شکفتی بدید
آنگاه اژدها با ضربتی گردونه شیر را درهم شکست و اسفندیار:

بر آمد ز صندوق گرد دلیر
بشم شیر مغزش همی کرد چاک
یکی تیز شم شیر در چنگ شیر
همی دود زهرش بر آمد ز خاک

خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادورا

اسفندیار وارد بیشه ای شد و می خورد و آنگاه:

همانگاه تنبور در برگرفت
زن جادو آواز اسفندیار
سرائیدن از کام دل برگرفت
چو بشنید چون گل شد اندر بهار
و آنگاه بقدرت جادو پیرزن زشت روی:

بیامد بنزدیک اسفندیار دورخ چون گلستان و گل در کنار
و چون زن جادو بنزدیک اسفندیار رسید اسفندیار فهمید که او جادو
گراست و:

بینداخت زنجیر درگردنش بد انسان که نیرو ببرد از تنش
بزنجیر شد گنده پیری تباہ سرو موی چون برف و روی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش بخاک اندر آمد سرو پیکرش
آنگاه گرگسار گفت که در خوان پنجم سیمرغ بر کوهی زندگی میکند
و جنگ با او برای تودشوار تر از سایر خوانهاست ولی اسفندیار بگفته
او توجهی نکرد و عازم خوان پنجم شد.

خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

این بار هم اسفندیار بر گردونه شیر سوار شد و:
چو سیمرغ از کوه صندوق دید پیش لشکر و ناله بوق دید
ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ بر آن سان که نخجیر گیرد پلنگ
اسفندیار شمشیر از نیام بر کشید و:
بر آن تیها زد دو بال و دو پر نما ند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید چو شد زورش از تن سپس آرمید
چون سپاهیان اسفندیار به جسد سیمرغ رسیدند
از آن مرغ کس روی هامون ندید جز اندام و چنگال پر خون ندید
پس از کشته شدن سیمرغ بچه های او وحشت زده از کوه گریختند.
آنگاه اسفندیار عازم گذشتن از خوان ششم گردید و گرگسار باو
گفت در خوان ششم.

بمانی تو بالشگر نامدار بیرف اندر ای فرخ اسفندیار

یکی منزل آید بفرسنگ سی
برو نگذرد مرغ و مور و ملخ
نه با مرد جان و نه با اسب و دل
بینی یکی مایه و رجایگاه

وزان پس چواندر بیابان رسی
همه ریگ تفتست و باخاک و شخ
برانی برین گونه فرسنگ چل
وز آنجا بروئین دژ آید سپاه

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

بر آمد که شد نامور زان ستوه
زمین شد پر از برف و بادی شگرف

هم اندر زمان تند بادی زکوه
ببارید از آن ابر تاریک برف

ناچار اسفندیار با سپاه خود گفت:
بخوانید و او را ستایش کنید

سه روز و سه شب برف بارید و
عمه پیش یزدان نیایش کنید

کزین پس کس از ما بدی نسپرد
نیایش از اندازه بگذاشتند

مگر زین بلاها زما بگذرد
سپه یکسره دست برداشتند

ببرد ابرو روی هوا گشت کش

همانکه پیامد یکی باد خوش

و اسفندیار بدین ترتیب از خوان ششم هم با سپاه سلامت گذشت

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار

یکی ژرف دریای بی بن بدید

سپهدار چون پیش لشگر کشید

چرا باو دروغ گفته بود پس از

اسفندیار با گرگسار تندی کرد که

گذشتن از برف گرفتار بی آبی خواهد شد و گرگسار گفت:

چه خواهم ترا جز بلا و گزند

نبینم همی از تو جز پای بند

فروماند از آن ترک و نمود خشم

سپهبد بخندید و بگشاد چشم

بگذرم بتو

آنگاه اسفندیار باو گفت چنانچه از هفت خوان سالم

و گرگسار از گفتار خود پوزش طلبید

خاندان تو آسیبی نمیرسانم

و فرمان اسفندیار مشکهارا پراز باد کردند و سپاه از رود گذشت

سپهد بفرمود تاشگ آب پرازباد کردندهم درشتاب
به بستند بر پهلوی بارگی سپه اندر آمد یکبارگی
چون سپاه بنزدیک روئین دژ رسید بفرمان اسفندیار گرگسار را از
بند باز کردند و اسفندیار باو گفت با انتقام خون لهراسب و فرشیدورد،
ارجاسب و کهرم را،

سرانشان بیرم بکین نیا پدید آرم از هر دری کیمیا
سراسر جگرشان بدوزم به تیر بیارم زن و کودکانشان اسیر
از شنیدن این سخن گرگسار خشمگین شد و دیگر بار باسفندیار
تندی کرد و اسفندیار،

یکی تیغ هندی بزد بر سرش ز تارک بدو نیمه شد تا برش

رفتن اسفندیار بر روئین در ژبجامه بازرگانان

اسفندیار در لباس بازرگانان بر روئین دژ رفت تا از وضع سپاه ارجاسب
باخبر شود. اتفاقا در آن دژ دو خواهر خود را که در چنگ اسیر
ارجاسب شده بودند در حالیکه سبوبر دوششان بود دید و آنها
اسفندیار را شناختند ولی فهمیدند ایرانی است:

همایش همی گفت کای ساروان نخست از کجا رانده ای کاروان
از ایران زگشتاسب و اسفندیار چه آگاهیته ای گونامدار
بدینسان دودخت چنان پادشا اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سروپای و دوش آبکش پدرشادمان روز و شب خفته خوش
و آنگاه اسفندیار خود را با آنها معرفی کرد و گفت شما چند
روزی آرام باشید:

که ایدرمن از بهر جنگ آمدم برنج از پی نام و ننگ آمدم
اسفندیار شبانگاه آتشی بر بالای دژ بر افروخت و پشوتن با مشاهده

این علامت:

برآمد ز دژ ناله گاودم
شد از گرد ماه درخشان سپاه

بزد نای سر غین و روئینه خم
ز هامون پیامد سوی دژ سپاه

سپاه اسفندیار به دژ حمله کردند و

بزیب اندرون باره نامدار

بچنگ اندرون گرز اسفندیار

و از طرفی ارجاسب با سپاه عظیم خود عازم مقابله با سپاه

اسفندیار شد و

هر آنکس که بدگردو پر خاشجوی

بچنگ اندر آمد سپاه از دوروی

و در این جنگ طرخان از سپاه ارجاسب بدست نوش آذر از سپاه

اسفندیار کشته شد.

کشته شدن ارجاسب بدست اسفندیار

پوشید نوجامه کارزار

چو تازیك شد شبیل اسفندیار

زره دار و غران بکردار شیر

بدرگاه ارجاسب آمد دلیر

ز غلغل دلش پر ز تیمار شد

در این هنگام هماو به آفرید خواهران اسفندیار نزد او آمدند و

پوشید خفتان و رومی کلاه

چو ارجاسب از خواب بیدار شد

ز اندازه بگذشتشان کارزار

بجوشید و برخاست از خوابگاه

بر آویخت ارجاسب و اسفندیار

و اسفندیاره

نبد بر تنش هیچ جای درست

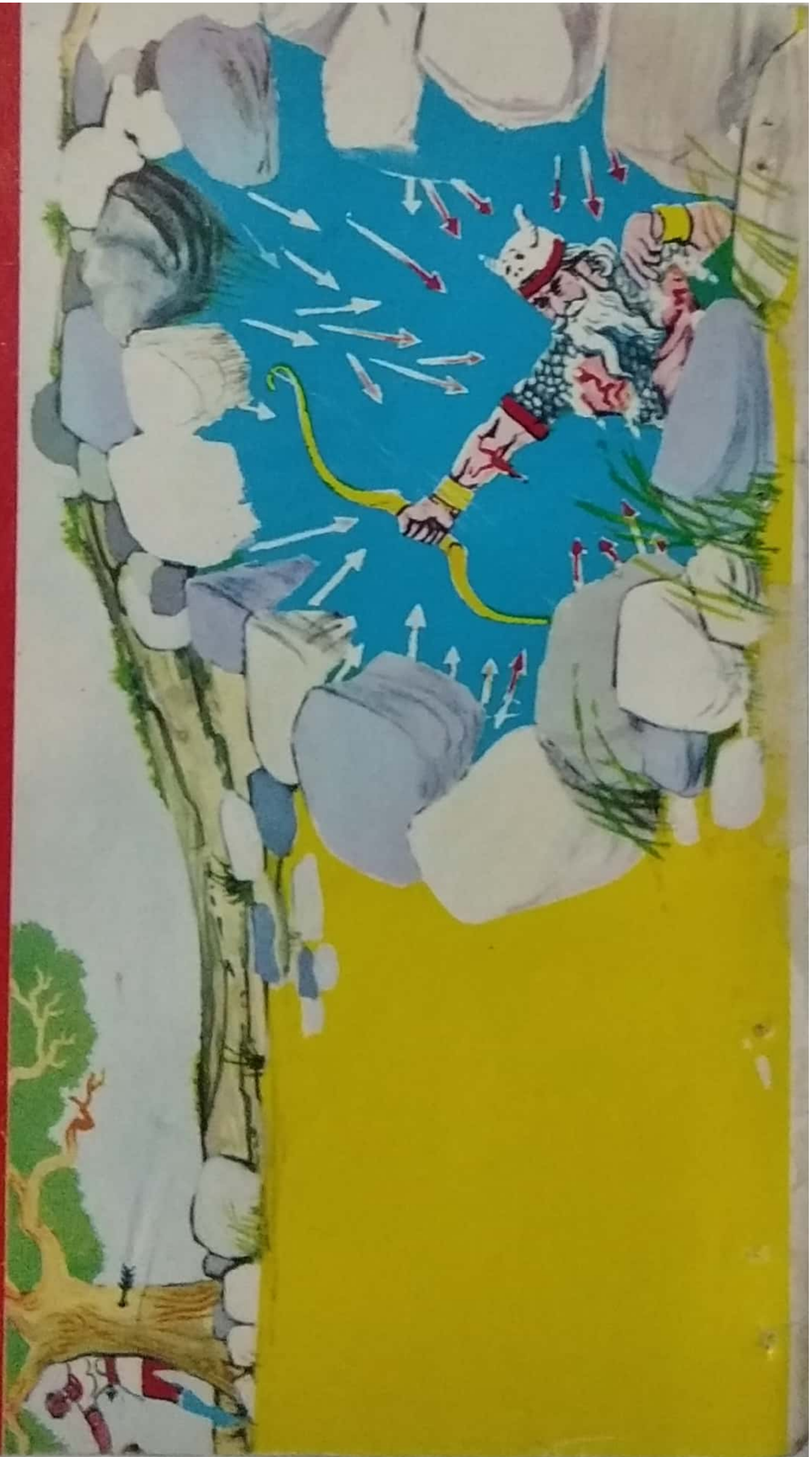
بزخم اندر ارجاسب را کرد سست

جدا کردش از تن سر اسفندیار

ز پای اندر آمد تن پیلوار

کشتن اسفندیار کهرم را

پس از آنکه ارجاسب بدست اسفندیار کشته شد.



همی پاسبان بر خروشید سخت
دل کهرم از دیده بان تیره گشت
که گشتاسب شاهست پیروز بخت
روانش ز آواز او خیره گشت
و کهرم با سپاه خود از پشت سر بر سپاه ایران حمله کرده
چو اسفندیار اندر آمد ز جای
سپهدار کهرم بیفشرد پای
تهمت کمر گاه کهرم گرفت
اسفندیار پس از کشتن کهرم فرماندهان بزرگ توران زمین را
بدارزد و آنچنانکه:

بفرمود تا آتش اندر زند همه شهر توران بهم بر زدند
بجائی پی نامداری نماند بچین و بتوران سواری نماند
اسفندیار پس از این پیروزی بنزد پدر بازگشت .

جنگ رستم و اسفندیار

چون اسفندیار پادشاهی ایران را از گشتاسب پدر خود میخواست:
گشتاسب برای از بین بردن اسفندیار موانعی پیش پای او می گذاشت.
اسفندیار همیشه این موانع را پیروزمندان از سر راه خود بر میداشت
بالاخره گشتاسب با او گفت اگر رستم را کشته یا دست بسته نزد من بیاوری
پادشاهی را بتو خواهم داد .

اسفندیار عزم جنگ با رستم کرد و هر چه رستم عذرو بهانه آورد و شانه از
زیر بار جنگ خالی کرد و گفت تو شاهزاده ای و من با تو نمی جنگم اسفندیار
زیر بار نرفت و در آغاز جنگ اسفندیار نژاد رستم را نکوهش
کرد و گفت :

بزرگان و بیدار دل بخردان
بگیتی فزون زین ندارد نژاد
ورارستخیز جهان داشتند

من آیدون شنیدستم از موبدان
که دستان بد گوهر از دیو زاد
چو زاد او ز سامش نهان داشتند

نفس تیره و روی و مویش سپید
بفرمود تا پیش در یا بَرند
خجسته بزرگان و شاهان من
و را بر کشیدند و دادند چیز
یکی سر و بد نابسوده سرش
ز فرمان شاهان کنون بگذرد
بیارید از مرغ و مرداریاد

چو دیدش دل سام شد ناامید
مگر مرغ و ماهی و را بشکرند
نیای من و نیکخواهان من
فراوان بر او سال بگذشت نیز
چو باشاخ شد رستم آمد برش
همی راه فرزانی نسپرد
چه گویم زیزدانتان شرم باد

پاسخ رستم با سفندیار ستایش کردن رستم نژاد خود را

بدو گفتم رستم که آرام گیر
تو آن گوی کز پادشاهان سزا است
جهاندار داند که دستان سام
همان سام پور نریمان بدست
چنان تا بگرشاسب دارند زاد
نیاکانت را پادشاهی زماست
قباد گزین را زالبرز کسوه
همان مادرم دخت مهرباب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر
نژادی از این نامور تر کراست
ز ششصد همانا فروست سال

چه گوئی سخنهای دل ناپذیر
نگوید سخن شاه جز راه راست
بزرگست و بادانش و نیکنام
نریمان گرد از کریمان بدست
به جمشید آرند یکسر نژاد
و گرنه کسی نام ایشان نخواست
من آوردم اندر میان گروه
کز و کشور سندشاداب بود
ز شاهان گیتی بر آورده سر
خرده مند گردن نه پیچد ز راست
که تا من جدا گشتم از پشت زال

خود ستائی اسفندیار نزد رستم

ز رستم چو اسفندیار این شنید
بدو گفتم کز رنج و پیکار تو
و آنگاه بر رستم گفتم :

بخندید و شادان دلش بردمید
شنیدم همه درد و تیمار تو

نخستین کمر بستم از بهر دین
نژاد من از پشت گشتاسب است
که لهراسب بد پوراوردند شاه
هم آورند از تخمه کی پشین
پشین بود از تخمه کیقباد
همی رو چنین تا فریدون شاه
همان مادرم دختر قیصر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد
هر آنکس که برگشت از راه دین
شنیدی که در هفتخوان پیش من
سخن ها کنون گشت بر ما دراز

تهی کردم از بت پرستان زمین
که گشتاسب از پشت لهراسب است
که او را بدی آن زمان نام و جاه
که گفتمی پدر بر پشین آفرین
خرد مند شاهی دلش پرزداد
که اصل کیان بود و زیبای گاه
که او بر سر رومیان افسر است
نژادی به آئین و با فرو داد
بگشتم بمیدان توران و چین
چه آمدز شیران و آن انجمن
اگر تشنه ای جام می بر فراز

خود ستائی رستم پیش اسفندیار

چنین گفتم رستم با سفندیار
کنون داد ده باش و بشنوسخن
مکن آنچه گشتاسب گوید همی
بخوی بد او بستند از باب تخت
کسی کو پدر را چنین خوار کرد
بخواهد بدل مرگ اسفندیار
مکن ای پسر بشنوا ز من درست
بجای پدر مرترا زال بس
بایران و توران تراشه کنم
که من از گشاد کمان روز کین
که گوید برود دست رستم به بند

که کردار ماند زما یادگار
ازین نامبر دار پیر کهن
که او راه دانش نهوید همی
که میباد نفرین بر این شور بخت
پسر را نخواهد غم کار کرد
که فرمود با رستمش کارزار
که گشتاسب خود دشمن جان تست
ز رستم همان گرز و کوپال بس
ز تو دست بدخواه کوتاه کنم
بدوزم همی آسمان بر زمین
نه بندد مرا دست چرخ بلند

من از کودکی تا شد ستم کهن بدین گونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از پوزش و خواهش است وزین چرب گفتن مرا گاهش است

آنکاه رستم و اسفندیار با هم بزمی آراستند و :
بفرمود مهتر که جام آورید بدو درمی سرخ قام آورید
و در این بزم قرار جنگ روز بعد را با هم گذاردند . ولی رستم با جنگ
باشاهزاده ایران مایل نبود ، زیرا با خود میگفت اگر دست بسته همراه
اسفندیار بروم همه خواهند گفت :

که رستم زدست جوانی ترست و گر کشته آید بدشت نبرد
بزا بل شده دست او را به بست شود نزد شاهان مراروی زرد
که او شهریار جوان را بکشت بدان گوسخن گفت با او درشت
و گرم شوم کشته بر دست اوی نماید بزابلستان رنگ و بوی
بار دیگر رستم اسفندیار را نصیحت کرد و گفت :

مکن شهریار را جوانی مکن چنین در بلا کامرانی مکن
و چون گفتار رستم در اسفندیاری اثر بود خشمگین شد و گفت :
تنت بر تک رخس مهمان کنم بگرز و بکوپال درمان کنم
تو در پهلوی خویش بشنیده ای بگفتار ایشان بگردیده ای
که تیغ دلیران بر اسفندیار نیاید به آورد هرگز بکار
به بینی تو فرداسنان مرا همان گرد کرده عنان مرا
پس از این گفتگو رستم با قامتگاه بازگشت از طرفی پشتن اسفندیار
را نصیحت میکرد که از جنگ بارستم صرف نظر کند . و از آنسوی
رستم در اقامتگاه خود سلاح نبرد را آماده کرد و با کراحت و ناراحتی
آماده جنگ شد . ولی زال زر رستم را بسختی از این جنگ منع کرد .

چو بشنید دستان زرستم سخن پرانندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان چه گفتی کزین تیره گشتم روان

جنگ رستم با اسفندیار

بالاخره هیچ عاملی نتوانست مانع جنگ رستم و اسفندیار شود و روز بعد:

چو شد روز رستم بپوشید گبر نگهبان تن کرد بر گبر پیر
همی رفت رستم زواره پیش که او بود در پادشاهی کسش
رستم از رود هیرمند با اسب گذشت و یک تنه به سپاه اسفندیار
نزدیک شد.

خروشید و گفت ای یل اسفندیار هم آوردت آمد بر آرای کار
واز آن سوی اسفندیار آماده نبرد بارستم شد
نهاد او بن نیزه را بر زمین ز روی زمین اندر آمد بزیر
و او هم به تنهایی به جنگ رستم آمد.

چو گشتند نزدیک پیرو جوان دو شیر سرافرا زو دو پهلوان
رستم باز هم به اسفندیار پیشنهاد صلح کرد و گفت بهتر است بجای
ما دلیران دیگری از هر دو سپاه با هم جنگ کنند و باو گفت من از
این میترسم که ترا کشته و:

خروشان و جوشان چو ابر بهار همی گریم از بهر اسفندیار
چون اسفندیار سخن رستم را بشنید:
بگفتار ناخوب لب بر گشاد چو رستم چنان دید پاسخ نداد
فراوان به نیزه بد آویختند همی خون ز جوشن فروریختند
و پس از آن گرزهای هر دو پهلوان شکست و هر دو کمر یکدیگر را
گرفتند:

همی زور کرد این بر آن آن بر این نجنبید یک شیر بر پشت زین

کشته شدن پسران اسفندیار بدست زواره و فرامرز

و چون جنگ رستم و اسفندیار بطول انجامید از طرف سپاه رستم زواره و از طرف سپاه اسفندیار پسر او، نوش آذر بمیدان تاختند و جنگ انبوه آغاز شد. و نیزه دار رستم که الوای نام داشت بدست نوش آذر کشته شد.

بدو نیمه شد تا میان سوار بشد نزد نوش آذر آواز کرد بخاک اندر آمد همانکه برش که کشته شد آن شاه نام آورا ز درد جگر بر لب آورد کف پیامد یکی تیغ هندی بدست دو رویه ز اشگر بر آمد خروش

ز خون لعل شد سیمگون پیکرش

سومین پسر اسفندیار بهمن چون مرگ دو برادر دید سراسیمه بنزد اسفندیار در میدان جنگ شتافت و ماجرای کشته شدن نوش آذر و مهر نوش را گفت:

بلرزید برسان شاخ درخت

بخورشید و شمشیر و دشت نبرد

کسی را که این کرد نستوده ام

که او بوده اندر بدی رهنمون

بیارم بر شاه یزدان پرست

ولی اسفندیار باز هم لب بدشنام گشود و رستم برای اینکه بچنگ

نبرد بر سر و ترک آن نامدار

زواره بر انگیخت اسب نبرد

یکی نیزه زد آن زمان بر سرش

برادر چو از دور دیدش و را

برفت از میان سپه پیش صف

و ز آنسو فرامرز چون پیل مست

بر آویخت با نامور مهر نوش

و بالاخره پس از جنگی سخت:

فرامرز تیغی بزد بر سرش

سومین پسر اسفندیار بهمن چون مرگ دو برادر دید سراسیمه بنزد اسفندیار در میدان جنگ شتافت و ماجرای کشته شدن نوش آذر و مهر نوش را گفت:

چو بشنید رستم غمی گشت سخت

بجان و سر شاه سوگند خورد

که این جنگشان من نفرموده ام

بیندم دو دست برادر کنون

فرامرز را نیز بسته دو دست

ولی اسفندیار باز هم لب بدشنام گشود و رستم برای اینکه بچنگ

ادامه ندهد بکوه گریخت و فردا:

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
همی گم شد از روی خورشید رنگ
زپیکان همی آتش افروختند
بتن بر زره را همی دوختند
تیرهای اسفندیار برستم کارگر بود ولی تیرهای رستم باسفندیار که
روئین تن بود اثری نداشت. رستم ناچار بیالای کوه رفت و از زال
یاری خواست. زال پسر سیمرغ را آتش رزد و سیمرغ حاضر
شد.

چاره کردن سیمرغ در کار رستم

چو سیمرغ را دید زال از فراز
ستودش فراوان و بردش نواز
بدو گفت سیمرغ شاهها چه بود
که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کاین بد بدشمن رساد
که بر من رسید از بد بد نژاد
تن رستم شیر دل خسته شد
ز تیمار او کار من بسته شد
سیمرغ رستم را گفت چنانچه پیمان کنی که حتی الامکان از جنگ با
اسفندیار صرف نظر کنی رازی بزرگ را بر تو آشکار خواهم کرد.

بدو گفت سیمرغ کز راه مهر
بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که خون یل اسفندیار
بریزد و را بشکرد روزگار
بدین گیتی اش شور بختی بود
چو بگذشت در رنج و سختی بود
پس از آن سیمرغ رستم را به پیشه‌ای
در آنسوی دریای چین برد و
گزی دید بر خاک سر بر هوا
نشست از برش مرغ فرما فروا
بدو گفت شاخی گزین راست تر
بشش برتر و تنش بر کاست تر
بدین گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوارمایه مدار
با آتش بر این چوب را راست کن
یکی نغز پیکان نگه کن کهن
سه پر و دو پیکان بدو در نشان
نمودم ترا از گزندش نشان
چو بیرید رستم بن شاخ گز
بیامد ز دریا بایوان و دز

کشه شدن اسفندیار بدست رستم

سحرگاه روز بعد:

همی از جهان آفرین یاد کرد
همی شد چو کشتی بدریای نیل
سلیح گران پیش او گشت خوار
بیامد بر رستم نامدار
که نام تو باد از جهان ناپدید
که ناید بیر چاره زال پیر
که ای سیر ناگشته از کارزار
پی پوزش و نام و فنگ آمدم
دو چشم خرد را پیوشی همی
بنوش آذر و آذر و فرهی
که دل را بگردان ز راه گزند
و دیگر بار رستم از اسفندیار درخواست کرد که از نبرد صرف نظر کند

که تا چند گوئی همی فابکار
چنین گفتنیها به خیره مگوی
نیاید همی پیش اسفندیار
که پیکانش راداده بود آب زر
خداوند را خواند اندر نهان
فزاینده دانش و فر و زور
روان مرا هم توان مرا
مگر سر بگرداند از کار زار
همی لاف مردی فروشد همی

پوشید رستم سلیح نبرد
نشست از بر کوهه ژنده پیل
چو بشنید آوازش اسفندیار
پوشید جوشن یل اسفندیار
خروشید چون روی رستم بدید
چنانت بدوزم همه تن به تیر
چنین گفت رستم با اسفندیار
من امروز تزیهر جنگ آمدم
تو با من به بیداد کوشی همی
بدادار زردشت و دین بهی
بخورشید و ماه و باستا وزند

ولی اسفندیار
بر رستم چنین گفت اسفندیار
جز از رزم با بند چیزی مجوی
چو دانست رستم که لابه بکار
کمان را بزه کرد و آن تیر گز
چو آن تیر گزراند اندر کمان
همی گفت کای داور ماه و هور
همی بینی این پاک جان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار
تو دانی به بیداد کوشد همی

بیاد افره این گناهم مگیر
تهمن گز اندر کمان راندزود
بزد راست بر چشم اسفند یار
بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت
خم آورد بالای سرو سهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست
گرفتش فش ویال و اسب سیاه
آنگاه رستم سراسیمه بنزدیک اسفندیار آمد و گفت

تو آنی که گفتی که روئین تنم
هم آنکه سر نامبردار شاه
و پس از آن تهمن در کنار اسفند یار

همی ریخت خون از دو دیده بشرم
همی مویه کردش به آوای نرم
در آخرین لحظات عمر اسفندیار متوجه حیل‌های گشتاسب شد و پسر
خود و بهمن را برستم سپرد:

کنون بهمن این نامور پور من
زمن تو پدر وارش اندر پذیر
بیاموزش آرایش کار زار
تهمن چو بشنید بر پای خاست
که گریگذری زین سخن نگذرم
و سوگند یاد کرد که بهمن را بیادشاهی نشاند و خود بنده وار کمر به
خدمتش بندد.

همانکه برفت از تنش جان پاک
تنش خسته زان تیر بر تیره خاک
زواره برادر رستم با پرورانیدن بهمن مخالف بود و برستم میگفت:

که گر پروری بچه تره شیر
 تو از درکشی بچه اش پروری
 پدر کشتی و تخم کین کاشتی
 پس از مرگ تو خاک زابلستان
 ولی رستم سخن او را نپذیرفت و بهمن را چون فرزندى در کنار گرفت.
 سواری و می خوردن بارگاه
 بهر چیز بیش از پسر داشتن
 چنین تا برآمد برین کار چند
 شود تیز دندان و گردد دلیر
 بدیوانگی ماند این داوری
 پدر کشته را کسی بود آشتی
 بایران گشد این گو کین ستان
 پیاموخت رستم بدان کینه خواه
 شب و روز خندان بیر داشتن
 بشد شاهزاده به بالا بلند

پادشاه شدن بهمن

پس از چندی بنا ب تقاضای رستم گشتاسب بهمن را از رستم خواست و رستم
 هدایای زیادی همراه بهمن کرد و

تهمن دو منزل پیامد براه
 چو گشتاسب روی نبیره بدید
 بدو گفت اسفندیاری تو بس
 چو گم شد سرافراز روئین تنم
 گشتاسب بهمن را جانشین خود نمود و بهمن ۱۹ سال پادشاهی کرد .
 پس او را فرستاد نزدیک شاه
 شد از آب مژگان رخس ناپدید
 نمائی جز او را بگیتی بکس
 بماناد تا جاودان بهمنم

گشته شدن رستم بدست شغاد

در سراپرده زال کنیزی بود که نیکو میسرود و نیکو مینواخت ، زال
 او را بزنی گرفت از کنیزك پسری متولد شد که او را شغاد نام کردند .
 زال شغاد را بدست پادشاه کابل سپرد تا او را تربیت کند . شغاد در
 دستگاه پادشاه کابل بزرگ شد ، پادشاه کابل برای اینکه باج به رستم
 ندهد دختر خود را بشغاد داد و چون فرستندگان رستم برای گرفتن
 باج آمدند شغاد بر آشفت و با پادشاه کابل برای کشتن رستم به حيله

متوسل شدند شغاد به پادشاه کابل گفت انجمنی از سران سپاه و مهتران
بیارای و من در آن انجمن بتو پر خاش میکنم و تو با من بدرستی سخن
گوی آنگاه من بشکایت بنزد برادرم رستم و پدرم زال میروم و تو در
راه رستم چندین چاه بکن و درون چاه نیزه و زوین و خنجر بگذار و
سر چاه به بند تاهنگام آمدن رستم در چاه افتد ، طبق نقشه انجمنی
بیاراستند و در آن انجمن با پادشاه کابل باشغاد بدرستی سخن گفت و
شغاد برای شکایت و دادخواهی نزد رستم آمد و رستم برای گرفتن انتقام
بکابل رفت و پادشاه کابل از رستم پوزش طلبید و گفت اگر در مستی سخن
بدرستی گفته ام مرا ببخش و آنگاه بار رستم از در صلح درآمد و رستم را
بازواره به نخجیر گاهی که در آن چاههای فراوان کنده بودند برد .
زواره همی رفت با پیلتن
بنخجیر لشکر پراکنده شد
زواره تهمتن بر آن راه بود
همی رخس از آن خاک نویافت بوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک
بزد گام رخس تکاور براه
دل رستم از رخس شد پر زخمش
یکی تازیانه بر آورد نرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه
دو پایش فرو شد بیک چاهسار
بن چاه پر حربه و تیغ تیز
بدرید پهلوی رخس سترگ
بمردی تن خویش را بر کشید
چو با خستگی چشمها برگشاد

بدو گفت کای مرد بد بخت شوم
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
تو چندین چه بازی بخون ریختن
گه آمد که بر تو سر آید زمان
چنین گفت پس با شغاد پلید
ز ترکش بر آور کمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر
بدشت اندر آید برای شکار
به بیند مرا زو گزند آیدم
ندرد مگر زنده شیران تم
شغاد آمد آن چرخ را بر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت
درختی بد اندر بر او چنار
میانش تهی شاخ و برگش بجای
چو رستم چنان دید بفراخت دست
درخت و برادر بهم بر بدوخت
شغاد از پس زخم او آه کرد
چنین گفت رستم زیزدان سپاس
بگفت این وجانش بر آمد ز تن
زواره به چاهی دگر در بمرد
پس از مرگ رستم پسرش فرامرز
تن مهتر کابلی پر زخون

ز کار تو ویران شد آباد بوم
که گردون گردان تو را داد داد
بهر سو بتاراج و آویختن
شوی کشته بردام اهریمنان
که اکنون که بر من چنین بد رسید
بکار آور آن ترجمان مرا
نباید کجا شیر نخجیر گیر
من اینجا فتاده چنان تن فکار
کمان چون بود سودمند آیدم
زمانی بود تن بخاک افکنم
بزه کرد و یکباره اندر کشید
بمرگ برادر همی بود شاد
بدان خستگی پیچش اندر گرفت
بیامد سپر کرد تن را درخت
برو بر گذشته بسی روزگار
نهان شد پیش مرد ناپاک زای
چنان خسته از تیر بگشاد شصت
بهنگام رفتن دلش بر فروخت
تهمتن برو درد کوتاه کرد
که بودم همه ساله یزدان شناس
بر او زار و گریان شدند انجمن
سواری نماند از بزرگان و خرد
فکنده بصندوق پیل اندرون

در اینجداستانهای اساطیری و حماسی شاهنامه پایان میپذیرد و
کارخانجات تاید مفتخر است که در این مجموعه کوشش بسیار بکار
برده است ، زیباترین و بلندترین داستانهای حماسی شاهنامه را به
بهترین وجهی خلاصه نماید . امید است این خدمت فرهنگی کارخانجات
تاید مورد قبول خوانندگان و مصرف کنندگان پودر تاید واقع شود .

منتخب شاهنامه فردوسی

